

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۲۲

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۳ بہمن ۱۴۰۳

چون نظر کردی همه اوصافِ خوب اندر دل است
وین همه اوصافِ رسوا، معدنش آب و گل است

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب

تشکر و قدردانی

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی

خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۲۲ گنج حضور

متن غزل برنامه

شروع بخش اول

شروع بخش دوم

شروع بخش سوم

شروع بخش چهارم

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۱۰۲۲

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	بهناز هاشمی از انگلیس	فاطمه مداح از سمنان
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
محمد جواد بیات از زنجان	علی رضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
مریم زندی از قزوین	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
راضیه طاهری	لیلا غلامی از شیراز	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
ماهان چوبینه از نورآباد	توران نصری از استرالیا	فاطمه ذوالفقاری از بندرعباس
الهام عمادی از مرودشت	ستاره مرزوق از مشهد	اعظم امامی از شاهین شهر
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
زهره عالی از تهران		

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

❖ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۲۲ گنج حضور ❖

موضوع کلی برنامه ۱۰۲۲:

ای انسان، اگر با هشیاری نظر نگاه کنی متوجه خواهی شد که همهٔ خاصیت‌ها، رفتارها و نتایج خوب موقعی‌ست که مرکزت خدا یا زندگی بوده و فضاگشایی کرده‌ای. بنابراین متوجه خواهی شد تمام کارهایی که کرده‌ای و به تو ضرر زده و دون شأنت بوده، زمانی بوده که در مرکزت همانیدگی‌ها بوده‌است.

این قضیه که «منبع همهٔ رفتارها و نتایج بد از من‌ذهنی من است که از طریق همانیدگی‌ها عمل می‌کنم.» خیلی مهم است، چون دیگر وضعیت فعلی خرابمان را به گردن مردم یا خدا نمی‌اندازیم. یکی دیگر از نتایج قضیهٔ بیت اول این است که ما در پناه فضای گشوده‌شده خود را از آسیب من‌های ذهنی که قرینمان می‌شوند حفظ می‌کنیم.

چون نظر کردی همه اوصافِ خوبِ اندر دل است

وین همه اوصافِ رسوا، معدنش آب و گِل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

بیت اول شبیه یک قانون یا قضیهٔ هندسه است که اگر آن را چه برایمان ثابت شود چه نشود قبول کنیم، خواهیم فهمید که در بقیهٔ غزل باز هم قضایای کوچک‌تری هست که عملاً به ما راهکار می‌دهد. این غزل بسیار جامع و فراگیر است که اگر همه را خوب بخوانیم و تکرار کنیم، شاید همین یک غزل برای بیداری انسان کافی باشد.

✓ بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم غزل

- بیت دوم غزل می‌گوید من‌ذهنی دائماً «می‌خواهد» و آن چیزی که می‌خواهد مرتب ما را به طرف خودش جذب می‌کند، چون فکر می‌کنیم اگر بیشتر شود زندگی‌مان بیشتر خواهد شد، در صورتی که صد درصد زندگی را تسخیر می‌کند. بنابراین کار مشکل این است که خواستن برحسب همانیدگی‌ها را ترک کنیم و فضای گشوده‌شده که کشف‌کنندهٔ هر مشکل است را بشناسیم. اشکال ما این است که کاشف هر مشکل را پیدا نمی‌کنیم؛ این فضای گشوده‌شده می‌گوید چرا الان حال من گرفته؟

- مولانا دوباره راه‌حل را ادامه می‌دهد، چون بیت‌ها به هم مربوط هستند:

- بیت سوم اولین راهکار عملی این غزل را با کلمهٔ کلیدی «تعلل» نشان می‌دهد و پیشرفت ما از این‌جا آغاز می‌شود، بدین ترتیب که باید یواش‌یواش در عمل کردن به رفتارها و اوامر من‌ذهنی سستی کنیم، بگوییم تا به‌حال این کار را کرده‌ام، دیگر نمی‌کنم، اگر بتوانم پرهیز می‌کنم. عمداً و هشیارانه شهوت من‌ذهنی را ارضا نمی‌کنیم.

وین تعللِ بهر ترکش دافعِ صد علت است

چون بشد علت ز تو پس نقلِ منزل منزل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

✓ بخش دوم

- برای اینکه آموزش‌های مولانا برایمان مفید باشد دو چیز مهم را باید بدانیم: یکی این‌که ما امتداد خدا یا زندگی هستیم، و یکی هم شرح دل یا فضاگشایی است که تنها راهکار و چاره زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند می‌باشد.

- ابیاتی از مثنوی جهت تجزیه تحلیل غزل:

- دوازده بیت ۱۰۶۱ تا ۱۰۷۲ دفتر پنجم که مهم هستند و باید آن‌قدر بخوانیم تا حفظ باشیم. این قسمت می‌گوید هر لحظه یک فرصت یادگیری از اتفاق است، نه ناله و شکایت بابت آن اتفاق که باعث می‌شود چیزی یاد نگیریم. باید لحظه به لحظه فقط و فقط حواسمان به خودمان باشد و لباس خودخواهی را از تن بیرون کنیم تا جانمان از جان بزرگ‌تری مانند مولانا چیزی یاد بگیرد. برای این‌که مرکزمان خالی شود، باید با تکرار ابیات همنشین مولانا شویم و حواسمان را به خودمان و فضاگشایی درون بدهیم.

درنگر در شرح دل در اندرون

تا نیاید طعنه لا تَبْصِرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

- دو بیت سوار شدن هشیاری بر هشیاری و جدا شدن از ذهن، برای دیدن خدا بدون ابر و غبار همانندگی‌ها

- سه بیت ۱۳۷۶ تا ۱۳۷۸ دفتر چهارم که خیلی مهم است و از ما می‌خواهد ناظر ذهن خراب‌کننده خود که دارای اوصاف رسوا است شویم.

- تک‌بیت طرح خداوند برای بیرون کردن مردگی از خودش که زندگی زنده است.

- براساس دو بیت از غزل ۳۶۷ امتداد خداوند هر کسی که آشکارا می‌گوید من ذهنی هستم را می‌درد و هر کسی که نمی‌داند من ذهنی دارم را می‌سوزاند.

- سه بیت طرب‌سازی ابدی خداوند در آخرزمان و دائماً در حرکت فضاگشایی بودن، برای منجمد نشدن در سرمای ذهن

- سه بیت عدم تمرکز بر دیگران؛ باید این چند مورد را در خود چک کنیم که حواسمان به خودمان است یا به حبر و سنی، نوحه‌گری و رفوگری دیگران

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه سه بیت اول غزل اصلی

- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوطه هر یک از این شکل‌ها

- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان به همراه سه بیت اول غزل



- مرور دوباره بیت اول تا سوم غزل که این ابیات مرتب در شکل حقیقت وجودی انسان اجرا می‌شود. این سه بیت نشان می‌دهد که من‌ذهنی مَرَضی است که آلت گرفته و تله‌ای درست کرده که هر لحظه در آن می‌افتد.

- از بیت چهارم تا انتهای غزل، تک‌تک ابیات با دو شکل شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان بررسی می‌شوند.

- تفسیر بیت چهارم غزل، براساس این بیت هر کسی باید خودش را درمان کند؛ بدین ترتیب که با خودش شرط کند این لحظه از جنس آلت شده، فضا را باز کند و چیزی را به مرکزش نیارد، و این شرط را لحظه‌ای نشکند یعنی مرکزش را همیشه عدم نگه دارد.

✓ بخش سوم

- تفسیر بیت پنجم غزل؛ طبق این بیت خداوند شرط تندی دارد بدین صورت که اجازه نمی‌دهد حتی یک بار مرکزمان جسم باشد و این قانون لحظه‌به‌لحظه اجرا می‌شود. اگر ذهن ما به این قانون عادت کند که هرگاه مرکزمان جسم شود کارها بد می‌شود و وقتی عدم باشد کارها درست می‌شود، درون ما وسیع‌تر شده و در همه ابعاد بیرونی‌مان پیشرفت حاصل می‌شود.

- در تفهیم بیت پنجم غزل، تک‌بیت طالب و غالب بودن خداوند برای مجازات هر من‌ذهنی‌ای که بالا می‌آید.

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

- تفسیر بیت ششم غزل؛ براساس این بیت وقتی خودمان را فقط برای خودمان درست می‌کنیم نه ریاکاری و نشان دادن به کسی، این دلی که سفت و سخت بود با تعلل کردن در مقابل خواسته‌های من‌ذهنی، یک‌دفعه آینه می‌شود و ما «حضور ناظر» می‌شویم. فضای گشوده‌شده درون مانند آینه هم اصل ما که مانند خدا کاهل در جنب‌وجوش سبب‌سازی است و هم من‌ذهنی ما را اگر هنوز مانده، نشان می‌دهد. درون و بیرونمان را هم نشان می‌دهد.

- تک‌بیتی از داستان سه برادر در دفتر ششم که نشان می‌دهد تنها برادر سوم که خیلی کاهل است البته کاهل مثبت، یعنی فضا را باز می‌کند و مثل آینه ساکن است، موفق می‌شود.

- براساس بیت هفتم غزل اگر آینه شویم شادی بی‌سبب از درونمان می‌آید و خودمان مطرب خودمان می‌شویم، متوجه می‌شویم از همه شبیه‌تر به ما خود زندگی است نه این من‌ذهنی که در ما عاریتی است. پس من‌ذهنی را که جان ما بود و فکر می‌کردیم داریم آن را حمل می‌کنیم، می‌اندازیم دور. بنابراین هشیاری بر هشیاری منطبق شده و ما به امانت اصلی که «چعشق» است زنده می‌شویم. از این پس ما را خود زندگی حمل می‌کند.

- در تشریح بیت هفتم غزل، سه بیت ۱۸۰ تا ۱۸۲ دفتر پنجم که از مجموعه بیت خیلی جالبی انتخاب شده‌اند، می‌گویند متوجه شدن این‌که من ذهنی مثل اسب چوبی است، یک لحظه است! متوجه شو و این را ببینداز.

یک زمان کار است، بگزار و بتاز

کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

- بیت هشتم غزل بیان می‌کند وقتی به شادی بی‌سبب زنده شدیم، شعار «جست‌وجو کنم در ذهن، پیدا نکنم» از بین می‌رود. بنابراین از اشتغالات من‌ذهنی و فارغ بودن به وسیله همانندگی‌ها فارغ می‌شویم. در این صورت «گنج حضور» که همان «ناظر زندگی خود بودن» است، مشهور می‌شود؛ چون خودمان آن را کشف کرده و به معرض نمایش می‌گذاریم.

- در بیت نهم غزل مولانا می‌گوید اگر تا به این‌جا تمامی کارهای غزل را انجام داده‌ای، تمام اتفاقات بیرونی حلوا دارد و شیرین است و هیچ‌کدام به تو درد نمی‌دهد. ولی جان تو این‌قدر به آن جان اصلی شیرین است که شیرینی و ذوق این اتفاقات نیک تا زمانی که در حال تجربه کردن و خوش‌گذرانی با آن‌ها هستی، جانت را شیرین‌تر نمی‌کند و به آن شادی اصیل اضافه نمی‌کند.

- تفسیر بیت دهم غزل که می‌گوید اگر این من‌ذهنی کور و کر نیست، پس چرا راه خطای سبب‌سازی را دوباره امتحان می‌کنی؟ من که می‌دانم خودم به‌عنوان من‌ذهنی حجاب و حائل بین خدا و خودم هستم، پس چرا باز هم هر لحظه با ساختن من‌ذهنی و بالا آوردن آن حجاب خودم می‌شوم و به‌سوی خدا می‌روم؟ ما من‌ذهنی را با فکر کردن پی‌درپی می‌سازیم و مانع بین خودمان و خدا می‌کنیم و فکر می‌کنیم داریم به‌سوی خدا می‌رویم.

- در تفهیم بیت دهم غزل، چهار بیت ۳۸۴ تا ۳۸۷ دفتر چهارم می‌گوید اگر وسوسه شدیم به این‌که سبب‌سازی عین «قضا و کن‌فکان» و فضاگشایی و مرکز عدم است، باید زود از این وسواس بیرون بیاییم و فضا را باز کنیم، شروع به تواضع واقعی کنیم که خدایا من نمی‌دانم، تو مرا از این فکر بد وارهان.

سجده‌گه را تر کن از اشک روان

کای خدا، تو وارهانم زین گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

✓ بخش چهارم

- مرور دوباره بیت دهم و تفسیر بیت یازدهم غزل که این دو بیت خیلی مهم هستند.

- بیت یازدهم می‌گوید من‌ذهنی از ریشه رنج و غصه، و درد و بلا و هیجانات منفی ذهن روییده است و عاشق یک نتیجه بیهوده است. قانونی که این بیت بیان می‌کند این است که با هرچه همانند شویم درد ایجاد می‌شود.

- در بیت دوازدهم غزل، مولانا به کار عملی دیگری که پله دوم برای اصلاح خود و گامی مؤثر برای پیشرفت معنوی است، اشاره می‌کند و آن «تواضع» است. تواضع ما به‌عنوان من‌ذهنی در مقابل خدا و

دیگران، واقعی نیست و درحقیقت تکبری است که آن را نمی‌بینیم. ما باید سرِ تکبرمان را پیدا کنیم؛ سر و علتش این است: «به چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد سجده می‌کنیم.» تواضع واقعی این است که فضا را باز کرده از جنس خدا شویم و به او سجده کنیم. این تواضع‌های بی‌حد که تواضع زندگی در مقابل زندگی است، تشکیل‌دهنده کبر مثبت و ناز کردن به چیزها می‌باشد.

در تواضع‌های طَبَعَتِ سِرِّ نَخْوَتِ را نِگَر
وَأَنْدَرِ آن کِبَرِشِ تَوَاضِعِ هَای بی‌حد شاکله‌ست
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

- این لحظه را از تواضع شروع کن و مطمئن باش که تواضع زندگی در مقابل زندگی باشد.

- تفسیر بیت سیزدهم غزل که می‌گوید هر همانندگی در اطراف خود داستانی دارد و یک جور خاصی خودش را بیان می‌کند. ما باید این حدیث‌ها را ببینیم و با ناظر بودن خودمان را در حول و حوش آن موضوع پرورش دهیم و تربیت کنیم. فضا را باز کرده و بگوییم من به این دلیل اینجا بالا می‌آیم و درد می‌کشم که دوباره به جسمی تعظیم کرده‌ام. سپس دوباره خودم را می‌شناسم که من هشیاری بی‌فرم بوده‌ام که مانع نیست، من نباید اینجا در ذهن باشم ولی اشتباه کرده‌ام که این‌طوری آمده‌ام بالا و مانع بین خودم و خدا درست کرده‌ام. اکنون که متوجه شدم با گشودن فضا این اشتباه را رفع می‌کنم و در این قسمت دیگر مانع نیستم.

هر حدیثِ طَبَعِ را تو پرورش‌هایی بدش
شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

- تفسیر بیت چهاردهم که باز هم بیت قبلی را تکمیل می‌کند و بیان می‌کند در ذهن هر همانندگی یک خانه‌ای است که قیافه ظاهری و معادل یک خانه دیگری می‌باشد؛ در حقیقت خانه اصلی ما این‌جاست نه در آن خانه‌های توهمی ذهنی که هر قسمت از وجود ما در آن‌ها تقسیم شده. یک انسان تأییدشده به وسیله خداوند، مانند مولانا انسان‌ها را با این طریقت مشغول می‌کند که خودت باید با تواضع و فروتنی کامل خودت را پرورش دهی.

- تفسیر بیت پانزدهم غزل که می‌گوید وقتی تربیت‌کننده خود و شاهد چیزهایی می‌شویم که ذهن نشان می‌دهد، ممکن است یک‌دفعه چیزی بالا بیاید و آن را در خودمان ببینیم که ما را بترساند، ترس هم ما را به من ذهنی می‌برد. در این موقع باید دوباره فضاگشایی کنیم و از خدا بخواهیم که خدایا من را به این چیزی که از عهده‌اش بر نمی‌آیم بکش. یعنی باید حواسمان را از روی شاهد برداریم بگذاریم به این فضای گشوده‌شده و از خدا شیرینی مرگ نسبت به من ذهنی را بخواهیم، اما باید بدانیم که این کار خیلی کند پیش می‌رود، پس مواظب باشیم دوباره با عجله به من ذهنی نرویم که خدایا چرا هنوز مرا نکشته‌ای؟!

- مولانا در بیت شانزدهم قانون دیگری بیان می‌کند: این‌که خداوند به ما درد نداده، پس اگر می‌خواهیم به یک جهت برویم و حول و حوش آن فکر و حدیث ایجاد کنیم، باید از این دنیا درد قرض کنیم که بی‌حاصل هم هست. در صورتی که ما باید همیشه فضاگشایی کنیم و به‌سوی بی‌سوئی برویم.



هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو
جز به سوی بی‌سوی‌ها، کآن دگر بی‌حاصل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۰)

- بیت هفدهم غزل، ذهن را به لانه مار تشبیه می‌کند که ما با همانیده شدن با یک چیزی و فکر آن را کردن، دستمان را در آن سوراخ می‌کنیم و مار ما را می‌گزد، بعد دوباره دنبالش یک فکر من‌دار دیگر می‌کنیم و دستمان را در سوراخ دیگر ذهن می‌بریم. عوض این‌که توبه کنیم، این قدر پشت سرهم فکر می‌کنیم تا غصه همه ماران یعنی همه هم‌هویت‌شدگی برای ما پدید بیاید و دائماً بنالیم.

- طبق بیت هجدهم غزل، وقتی دستمان را در سوراخ مار کرده و مار ما را می‌گزد، زیر نفوذ درد می‌رویم و هشیاری‌مان پایین می‌آید. در این حالت که درد و زهر مار در جانمان است، هر حرفی با من‌ذهنی بزنییم مفهوم نیست و به درد نمی‌خورد. بنابراین هم مار و هم زندگی ما را متهم می‌کند که علاوه بر دست کردن در سوراخ مار، این شکایت کردن تو هم باطل است. تو باید از این فکر اذیت‌کننده یاد بگیری که فضا را باز کنی و هیچ‌موقع اینجا نیایی یعنی دیگر فکر من‌دار نکنی.

- در بیت آخر مولانا به ما توصیه می‌کند که آن حدیث همانیدگی‌ها را رها کن، فضا را باز کن که در این فضای ناب تو افتخار کائنات و خداوند هستی. و مرتب از خداوند که از درونت طلوع می‌کند حرف بزنی، چون این گفت‌وگوها و فضاگشایی‌های پی‌درپی مزاج انسان را به‌عنوان آست گرم می‌کند، نه هر چیزی که در ذهن است و فکر می‌کنی اگر بیاید مزاجت گرم می‌شود.

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

آن مزاجش گرم باید، کاین نه کار پلپل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دل است
وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گل است

از هوا و شهوت ای جان، آب و گل می صد شود
مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکل است

وین تَعَلُّلِ بهر ترکش دافع صد علت است
چون بشد علت ز تو پس نَقْلِ منزل منزل است

لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی
وَرَنه علت باقی و دَرمانت مَحُو و زایل است

چون که طَبَعَتِ خو کند با شَرَطِ تَنْدَش بعد از آن
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصل است

پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک
هر دمی رویی نماید روی آن کاو کاهل است

پس تو را مُطرب شود در عیش و هم ساقی شود
آن امانت چون که شد مَحْمُول، جان را حامل است

فارغ آیی بعد از آن، از شُغْل و هم از فارغی
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بَسِ خامل است

گرچه حلواها خوری، شیرین نگرده جان تو
ذوق آن بَرَقی بُود تا در دهان اَکِل است

این طبیعت کور و گر گر نیست، پس چون آزمود؟
کاین حجاب و حائل است، آن سوی آن چون مایل است؟

لیک طَبَع از اصل رنج و غُصَّه‌ها بررسته‌است
 در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است
 در تواضع‌های طَبَعَت سِرِّ نَخْوَت را نگر
 واندَر آن کِبَرش تواضع‌های بی‌حد شاکیه‌ست
 هر حدیث طَبَع را تو پرورش‌هایی بدش
 شرح و تاویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است
 هر یکی بیتی جَمال بیتِ دیگر دان که هست
 با مُوید این طَرِیْقَت رهروان را شاغل است
 وَر تو را خوف مَطالِب باشد از اَشهادها
 از خدا می‌خواه شیرینی اَجَل کَانَ اَجَل است
 هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو
 جز به سوی بی‌سوی‌ها، کَانَ دگر بی‌حاصل است
 تو وُثاقِ مار آیی، از پی ماری دگر
 غُصَّه ماران ببینی، زآن‌که این چون سِلْسِله‌ست
 تا نگویی مار را از خویش عُدْری زهرناک
 وآن‌گهت او مُتَهَم دارد که این هم باطل است
 از حدیث شمس دین آن فَخْر تَبْرِیز صفا
 آن مِزاجش گرم باید، کاین نه کارِ پِلِیل است

تَعَلَّل: درنگ کردن
 عِلَّت: بیماری، مرض
 زایل: تباه، نابود، ناپدید
 مَحْمُول: حمل‌شده
 حامل: حمل‌کننده
 خامل: گمنام
 آکیل: خورنده
 حائل: مانع و حجاب میان دو چیز
 اصل: در این‌جا یعنی ریشه



بررسته‌است: روییده‌است.
 طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
 بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده
 نخوت: تکبر، خودستایی
 شاکله: شکل، هیئت، صورت
 تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
 وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن
 مؤید: تأییدشده
 أشهاد: جمع شاهد
 آجل: مرگ
 آجل: تأخیرکننده، ضد عاجل به معنی باشتاب، کند
 وفاق: خانه، اتاق
 سلسله: زنجیر
 متهم: کسی که به او تهمت زده شده
 پلپل: فلفل



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۰۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چون نظر کردی همه اوصافِ خوب اندر دل است
وین همه اوصافِ رسوا، معدنش آب و گل است

از هوا و شهوت ای جان، آب و گل می صد شود
مشکل این ترکِ هوا و کاشفِ هر مشکل است

وین تَعَلُّلٌ بهر ترکش دافع صد علت است
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تَعَلُّلٌ: درنگ کردن.

عَلَّتْ: بیماری، مرض.

مولانا می‌فرماید که اگر انسان با هشیاری نظر نگاه کند، خواهد دید که همه اوصاف خوب، همه صفتهای خوب، خاصیت‌های خوب، رفتارهای خوب و نتایج خوب موقعی است که مرکز انسان دل است. منظور از دل آن جنس اولیة ماست. یعنی زندگی یا خداوند.

و اگر می‌گویند با هشیاری نظر نگاه کنی، متوجه خواهی شد که با عمل خودت و نتایج عمل خودت که هرچه کار خوب کردی موقعی بوده که مرکز شما عدم بوده، فضاگشایی کردی. بعد آن موقع متوجه می‌شوی که این همه رفتارهای رسوا، ببینید کلمه رسوا را به‌کار می‌برد، نمی‌گویند اوصاف بد، حالا باید ببینیم چرا رسوا به‌کار می‌برد، حالا ما می‌گوییم بد.

تمام کارهایی که ما کردیم و به ما ضرر زده و دون شأن ما بوده، معدن این‌ها آب و گل بوده، یعنی موقعی بوده که مرکز ما همانیدگی‌ها بودند.

این بیت اول شبیه یک قانونی است یا مثل قضیه هندسه است که اگر برای شما ثابت بشود، اگر هم ثابت نشود، قبول کنید، دانش شما اضافه می‌شود و کلی رفتارهای عملی را در شما ممکن است تغییر بدهد.

کل غزل، غزل بسیار جامعی است، و بسیار فراگیر است، اگر همه را شما خوب بخوانید و تکرار کنید، شاید همین یک غزل برای بیداری انسان کافی باشد. ما سعی می‌کنیم که غزل را برای شما توضیح بدهیم، اما تکرار خود شما یک چیز دیگری است.

به این ترتیب اجازه بدهید برویم به این شکل‌ها و با آن شکل‌ها یک خرده بیشتر صحبت کنیم. در این جا همین طور که می‌بینید با هشیاری نظر دیدن انسان مهم است و اگر هشیاری نظر نباشد، هشیاری جسمی دارد. هشیاری جسمی مال همین من‌ذهنی است، موقعی است که مرکز ما همانیدگی‌ها هستند.

وقتی فضا باز می‌شود، مرکز ما عدم می‌شود، هشیاری ما عوض می‌شود. ایشان می‌فرمایند که چون نظر کردی، نمی‌گویند اگر با ذهن دیدی فهمیدی. چون می‌بینید ما می‌فهمیم، می‌فهمیم به صورت مفهوم، بعد آن را عمل می‌کنیم، پس از عمل تبدیل می‌شویم.

اگر فقط بفهمیم این دانش را در ذهنمان نگه داریم و عمل نکنیم، تبدیل هم نمی‌شویم و این فهمیدن و عمل کردن و تبدیل شدن کاری است که هر شخصی خودش باید انجام بدهد.

پس بنابراین پس از گوش کردن به صحبت‌های من شما ممکن است غزل را تکرار کنید و هر بیت را برای خودتان حلایی کنید، کاربردهای عملی‌اش را پیدا بکنید، بعد ارتباطش را با ابیات دیگر پیدا بکنید. کل غزل به صورت یک تصویر برای شما باز بشود، آن موقع خواهید دید که چقدر روی شما تأثیر سازنده دارد.



شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

پس می‌رویم به این شکل‌ها. می‌بینید که قبل از ورود به این جهان ما از جنس هشیاری نظر هستیم، امتداد خدا هستیم، یا می‌گوییم از جنس زندگی هستیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. توجه کنید این فرض را اگر شما قبول نکنید، کار ما بیهوده می‌شود.

درواقع کار ما از آن جا آغاز می‌شود در این برنامه که شما قبول کنید که واقعاً از جنس زندگی هستید یا از جنس خدا هستید، اگر با لفظ خدا شما مسئله دارید، به جایش زندگی را بگذارید، شما نمی‌توانید انکار کنید. حالا شما

ممکن است خدا را انکار کنید، برای این که یک مفهوم است برای بیشتر مردم، نمی بینند که یک نیروی در ما دارد ما را اداره می کند.

ولی شما می توانید اسمش را زندگی بگذارید، بگویید من از جنس زندگی هستم، درست است؟ و پس من از جنس زندگی هستم، زندگی بی فرم است، من به صورت امتداد زندگی که دارای خرد کل است که همه موجودات این جهان را جسماً اداره می کند، خودش را هم اداره می کند، هستم و وارد این جهان می شوم به صورت انسان.

حالا این مفهوم، این معنا با کلمه آلت در ادبیات ما بیان می شود یا بگویید زندگی. پس ما از جنس آلت هستیم، از جنس خدا هستیم.

وارد این جهان می شویم و قبل از ورود به این جهان بی فرم هستیم، الآن هم بی فرم هستیم، منتها همانیده شده ایم. با چه؟ پس وارد این جهان می شویم شروع می کنیم به فکر کردن و همین طور فکر ما ابزاری است که تصویر درست می کند، فکر درست می کند، کارخانه فکرسازی است.

اولین کاری که می دانیم می کنیم مفهوم اسممان را یاد می گیریم و مفهوم خود را یاد می گیریم، این ها مفهوم هستند. مفهوم یعنی چیز ساخته شده از فکر، ذهن. پس ذهن یک فضای دیگری است که ما از آن به عنوان ساختن فکر استفاده می کنیم و مفهوم «من» در فارسی «من و مال من»، مال من چیزی است که ذهن به اصطلاح آن مفهوم را به مفهوم بزرگتری به نام «من» مربوط می کند. می گوید مال من است این، با اصطلاح «مال من» خیلی چیزها را مال خودش می کند.

این چه جوری صورت می گیرد؟ عرض کردم این مفهوم چیزهای مهم را که پدر و مادرمان به ما یاد می دهند [شکل ۱ (دایره همانیدگی ها)]، یاد می گیرد، با آن ها هم هویت می شود. هم هویت شدن یا همانیدن یعنی به آن چیزهای ذهنی هویت تزریق کردن، حس وجود تزریق کردن، اصطلاحاً می گوییم این را هم هویت شدن.

ما داریم دوباره یک چیزی می سازیم که مادی است و فکر می کنیم که آن هستیم در حالی که ما همان هشیاری اولیه بی فرم هستیم، امتداد خدا هستیم که وارد این جهان شدیم و آن را نمی توانیم تغییر بدهیم، ولی آن همانیده می شود. همانیده می شود یعنی به این چیزها حس هویت تزریق می کند، این فرایند سبب می شود که از طریق آن ها ببیند همه چیز را.



پس چیزهای مهم زیادی در این جهان وجود دارد برای ما که پدر و مادرمان، جامعه یاد می‌دهد و این‌ها را ما با نقطه‌چین‌ها نشان می‌دهیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. پس به این نقطه‌چین‌ها می‌تواند هر چیز فکری باشد هویت تزریق می‌کنیم، وقتی تزریق می‌کنیم آن‌ها می‌شوند عینک دید ما، قبلاً عینک دید ما عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی خود زندگی بود یا دل بود.

در این غزل در بیت اول، این عدم که قبل از ورود به این جهان مرکز ما بوده، برحسب آن می‌دیدیم، یعنی عینک دید ما بوده، یادمان نمی‌آید که می‌توانستیم خودمان را ببینیم، خداوند را ببینیم، که برای همین به او قول دادیم که من از جنس تو هستم. درست است؟ ولی یادمان نمی‌آید. چرا؟ برای این‌که آمدیم همانیده شدیم با این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و این نقطه‌چین‌ها تعدادشان زیاد است برای این‌که ما فکر کرده‌ایم که هر چیزی که گیرمان می‌آید باید با آن همانیده بشویم.

پس تا سن ده دوازده‌سالگی می‌بینیم تعداد زیادی نقطه‌چین در مرکز ما هست، این‌دفعه چون این‌ها مرکز ما هستند، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم. این نقطه‌چین‌ها درواقع آب و گل هستند. چرا آب و گل هستند؟ برای این‌که هم آب تویش است، هشیاری است، علی‌الاصول باید بگوییم ما از جنس هشیاری هستیم، آگاهی هستیم و وقتی همانیده می‌شویم، دیگر آن آب خالص نیستیم، می‌شویم آبی که توی گل است، برای همین می‌گوید آب و گل. آب و گل یعنی فضای این همانیدگی‌ها.

و در اثر تغییر فکرها با سرعت زیاد ما یک تصویر ذهنی می‌سازیم که اسمش را گذاشتیم «من‌ذهنی». این من‌ذهنی یک من‌تصوری است، از فکر ساخته شده، من اصلی ما نیست. من اصلی ما همان بود که وارد این جهان شد، این را ساخت و صید آن شد.

وقتی همانیده می‌شویم و آن را می‌کنیم عینک دیدمان، برحسب آن دنیا را می‌بینیم یا زندگی را می‌بینیم یا خودمان را می‌بینیم، درواقع مولانا می‌گوید که در این‌جا این کار یک وصف رسواست، برای این‌که شما دید خدا را دارید. این موقت بوده. این‌که شما تشخیص نمی‌دهید این موقت بوده و با لفظ رسوا بیان می‌کند.

حالا باید ما یک انشا بنویسیم که اوصاف رسوا در انسان چه هست، و اوصاف رسوا در انسان همان رفتارهایی است که اگر ما هشیاری اولیه بشویم، یعنی از جنس خدا بشویم، عارمان می‌آید انجام بدهیم.

مثلاً وقتی در اثر گذشتن از این همانیدگی‌ها یک تصویر ذهنی ساخته می‌شود و ما با این تصویر ذهنی همانیده می‌شویم و همیشه این ارباب ماست و این در مرکز ماست، برحسب این می‌بینیم عمل می‌کنیم، عقلش محدود



است. ما می‌افتیم به‌جای صنع و طرب اگر مرکزمان عدم باشد، ما به آفریدگاری دست می‌زنیم، چون از جنس خدا می‌شویم و طرب هم اصلمان است، شادی ذاتمان است، این را تبدیل می‌کنیم به غم و غصّه.

این‌که ما در این لحظه شادی بی‌نهایت زندگی را تبدیل کردیم به غصّه و درد، که پایین همه را توضیح می‌دهد، این اوصاف رسواست. درست است؟ پس ما باید یک انشا بنویسیم که اوصاف رسوا در من چه هست و این‌ها را شناسایی کنیم. چندتایش را توضیح می‌دهیم.

اجازه بدهید این شکل را دوباره ادامه بدهم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. پس الآن فهمیدیم که این همانیدگی‌ها در مرکز ما باشد، اوصاف رسوا داریم ما.

پس مولانا می‌گوید که شما برای این‌که از شرّ این من‌ذهنی که خیلی مخرب است، اسمش خرّوب است، دائماً به ما ضرر می‌زند، الآن دوباره توضیح می‌دهیم که خرّوب بودن ما باز هم صفت رسواست، یعنی ما یک باشنده‌ای بودیم وارد این جهان شدیم و خود مولانا می‌گوید که

در زمانه صاحب دامی بُود همچو ما احمق که صید خود کند؟! (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

ما قبلاً خب دامی وجود نداشت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم با این‌ها همانیده شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، من‌ذهنی ساختیم افتادیم توی ذهن و همین‌طور که بیت بعدی می‌گوید هر همانیدگی یک دانه شهوت است، درواقع یک خواست دارد، ما برحسب یک همانیدگی که می‌بینیم، یک هوا داریم، هوا یعنی خواست من‌ذهنی. هوا به‌معنی خواست ایزدی نیست. توجه می‌کنید؟

هوا یعنی من‌ذهنی هرچه می‌خواهد هواست و من‌ذهنی دائماً می‌خواهد. چرا؟ برای این‌که هر لحظه ببینید یکی از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌شود مرکز ما و ما فکر می‌کنیم اگر این‌ها را زیاد کنیم، ما زندگی‌مان زیادت‌تر می‌شود، بزرگ‌تر می‌شویم، وجود ما ارزشمندتر می‌شود و اگر تعداد این همانیدگی‌ها زیاد باشد و هر کدام هم زیاد باشد، هم تعدادش زیاد باشد، و هم هر کدام زیادت‌تر بشود زندگی ما بیشتر می‌شود. این یک توهم است. این‌جور توهم هم باز هم یک صفت رسواست، یعنی غلط فکر کردن است.



و کلاً وقتی مولانا می‌گوید «وین همه اوصاف رسوا»، این «اوصاف رسوا» را واقعاً می‌شود برایش یک کتاب نوشت. درست است؟ چطور من برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم و فکر می‌کنم اگر پولم زیاد بشود، زندگی‌ام زیادتر می‌شود و این را نمی‌فهمم غلط است. این اوصاف رسوا نیست؟

مثلاً من فکر کنم اگر خانه‌ام بزرگ‌تر بشود یا خانه‌ام ده‌تا بشود به‌جای یک دانه، پولم زیادتر بشود، مقامم زیادتر بشود، قدرت این دنیایی‌ام بیشتر بشود، مردم عاشق قدرت هستند، روی دیگران سلطه داشته باشم یا به دیگران آسیب بتوانم بزنم، زیر پا له کنم، من زندگی‌ام خیلی بیشتر می‌شود. این ابلهانه است که ما نمی‌فهمیم که این طوری نیست!

آیا خداوند هم این طوری فکر می‌کند؟ اگر فکر کند. این‌که ما فکر می‌کنیم ما نظیر داریم، چرا؟ خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم و دچار حسادت می‌شویم، برحسب همین همانیدگی‌ها. می‌گویم این قدر من پول دارم، این قدر مقام دارم، این قدر قدرت دارم، شما هم این قدر دارید، ببینید من بالاتر از تو هستم، دائماً در مقایسه هستم. تازه تو شروع می‌کنی دشمن من شدن، حسادت کردن به من. من خودم هم یک‌دفعه متوجه می‌شوم یک عده دیگری بیشتر از من دارند، من هم حسود می‌شوم. آیا این حسادت و این مقایسه رفتار رسوا نیست؟ خداوند هم این طوری عمل می‌کند؟

توجه کنید هر خاصیتی خداوند دارد، حالا زندگی دارد، ما هم داریم. خداوند یکتاست، ما هم یکتا هستیم، چطور ما پراکنده شدیم به چندین قسمت، این رسوا نیست؟ هر لحظه برحسب یک چیزی می‌بینیم یک رفتاری می‌کنیم. به‌جای این‌که خداوند این جهان را با عقل کل اداره می‌کند، ما هم خودمان را در معرض عقل کل قرار بدهیم با فضاگشایی، آمدم خودمان را با سبب‌سازی و با عقل محدود من‌ذهنی یعنی عقل جزوی اداره می‌کنیم. این رفتار رسوا نیست؟ متوجه نیستیم. بله؟

و آدم‌هایی مثل مولانا می‌گویند که راه داری تو از این به‌قول خودشان از این «مَمات به مَماش»، بعد مولانا می‌گوید این مُردگی است. وقتی شما همانیده شدید با چیزها، به خواب همانیدگی‌ها رفتید برحسب این‌ها دیدید، یواش یواش این قدر به خودت ضربه می‌زنی، ضرر می‌زنی، چون خروَب می‌شوی، با عقل محدود خودت را اداره می‌کنی، در من‌ذهنی این مثل قبر است، می‌میری ولی «راه داری زین مَمات اندر معاش».

معاش چه هست؟ معاش یعنی زندگی. زندگی مجدد این است که ما اولاً متوجه بشویم یک، این طور زندگی که ما برحسب همانیدگی‌ها زندگی می‌کنیم و اوصاف رسوا داریم موقت است، این را باید بفهمیم. ما امتداد خدا هستیم، خدا نمی‌تواند این طوری زندگی کند. این زندگی ما برازنده خدا نیست، برازنده ما هم نیست به‌عنوان امتداد خدا. رسوا برای این‌که ما امتداد زندگی هستیم، باید خردمندتر باشیم، حالا بعداً متوجه می‌شویم که باید عاشق باشیم. درست است؟ و عشق هم یعنی این‌که ما می‌توانیم از این وضعیت خودمان را نجات بدهیم که آمدیم همانیدگی‌ها را گرفتیم، برحسب آن‌ها دیدیم، خودمان را به تله انداختیم. الآن می‌فهمیم که خودمان، خودمان را به تله انداختیم، و این شعر یادمان می‌آید:

در زمانه صاحب دَامی بُود همچو ما احمق که صید خود کند؟! (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

«در زمانه صاحب دَامی بُود» ما صاحب این دام هستیم، نه این‌که دام صاحب ماست. الآن دام، تله، صاحب ما شده «همچو ما احمق که صید خود کند»، الآن فهمیدیم که نه دیگر نمی‌خواهم صید خودم را بکنم، خودم را هر لحظه شکار کنم، با یک چیزی همانیده بشوم یا گیر همانیدگی‌های قبلی بیندازم.

مولانا می‌گوید که اگر شما آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد، تا حالا فکر کردید مهم است، آن مهم نباشد، در این صورت فضای درونتان باز می‌شود و مرتب استناد می‌کند به فضاگشایی، «اُنْشِرَاح». دوتا آیه هست در قرآن یکی همین الست است که ما امتداد خدا هستیم، یکی هم باز شدن سینه. و این با این شکل نشان داده می‌شود. نگاه کنید [شکل ۲ (دایره عدم)].

شما اگر تسلیم بشوید، اصلاً اسم این دین هم، اسلام یعنی تسلیم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به همین ذهن قبل از حساب و کتاب کردن، پس تسلیم شدن یعنی پذیرش اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد قبل از قضاوت ذهنی که مرکز ما را عدم می‌کند، مرکز ما را از جنس همان هشیاری اولیه می‌کند، یعنی این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)].

یک طرز گفتنش هم این است که شما تا حالا فکر می‌کردید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد مهم است، و همین‌طور که به اصطلاح بیت سوم می‌گوید «تَعَلُّل» بکنید، یعنی کندی بکنید، سستی بکنید در هواها و خواستن‌های من‌ذهنی، و ابراز و عمل کردن به رفتارهای من‌ذهنی. بیت سوم این‌جوری آغاز می‌شود: «وین تَعَلُّلُ



بهر ترکش دافع صد علت است»، یعنی کندی بکنید، کند بشوید. مثلاً قبلاً خودتان را مقایسه می‌کردید با یکی، حسود می‌شدید، عمل می‌کردید حسادتان را، مثلاً غیبت می‌کردید می‌رفتید به آن ضرر می‌زدید، الآن این کار را نمی‌کنید. این اسمش تَعَلُّل است. بیت سوم به آن می‌رسید، ولی به هر حال باید ببینیم نکاتش چه هست، نکات این غزل.

بیت سوم می‌گوید که باید ترک کنی، «وین تَعَلُّلُ بهر ترکش» ترک هوا یعنی، ترک خواستن من ذهنی، ترک آوردن چیزها به مرکز و برحسب آن‌ها خواستن، باید تَعَلُّل بکنی، یواش یواش کند بشوی، کند بشوی، بفهمی این کار درست نیست. درست است؟

پس شوخی گرفتن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بی‌اهمیت دانستن آن سبب می‌شود که این چیزی که ما هستیم، از آن‌ور آمده‌ایم، هشیاری، این باز بشود.

ما از جنس خداوند هستیم، ذره هستیم، فعلاً توی ذهن، اگر تَعَلُّل بکنیم، به رفتارهای من ذهنی عمل نکنیم یا سستی عمل کنیم یا شناسایی کنیم کمتر عمل کنیم، به این ترتیب یواش یواش این ذره شروع می‌شود به باز شدن.

و این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد که فضا در درونتان خودبه‌خود باز می‌شود مرکزتان عدم می‌شود. شما با من ذهنی نمی‌توانید فضاگشایی کنید. شما از من می‌پرسید راهکار عملی چیست؟ راهکار عملی را این غزل نشان می‌دهد که با کلمه کلیدی «تَعَلُّل» آغاز می‌شود.

یعنی شما به‌طور کلی حواستان روی خودتان است، هشیار می‌شوید به رفتارهای ضررزننده و مخرب من ذهنی‌تان، یکی یکی این‌ها را یا کند می‌کنید یا پرهیز می‌کنید یا کمش می‌کنید. درست است؟

درست مثل این‌که یک غذایی می‌خوردید، عادت کردید، دوست دارید، تَعَلُّل می‌کنید مثلاً امروز سه قاشق کمتر می‌خورید، فردا پنج قاشق کمتر می‌خورید. قبلاً حسادتتان می‌شد یک حرفی می‌زدید، الآن حسادتتان شد دوباره، می‌خواهید آن حرف را بزنید، دهانتان را باز می‌کنید، دیگر حرف را نمی‌زنید. توجه می‌کنید؟

خودتان زیر نورافکن خودتان هستید، باید باشید، حواستان روی خودتان است، خودتان خودتان را در آخر غزل می‌گوید باید پرورش بدهید. کسی شما را پرورش نمی‌دهد، باید خودتان را پرورش بدهید، در غزل هست خواهیم خواند.



خلاصه، می‌آییم به این‌جا که، پس دو حالت وجود دارد، یکی شما این‌قدر تَعَلُّل می‌کنید در رفتارهای من‌ذهنی، کُندی می‌کنید، سستی می‌کنید در اجرای اوامر من‌ذهنی، آن شعر را یادتان می‌آید که «تا کنون کردی چنین، اکنون مکن»

شما می‌گویید تا کنون این کار را کردم بعد از این نمی‌کنم، این کار را تا حالا کردم بعد از این نمی‌کنم، چاره‌اش این است کم می‌کنم، دیدید شکست خوردید باز هم می‌کنید، دوباره هشیار می‌شوید، بعد از این نمی‌کنم، بعد از این نمی‌کنم.

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

این بیت را یاد بگیرید، واقعاً هر روز چندین بار بخوانید، به هر رفتار من‌ذهنی که می‌رسید، می‌گویید تا حالا این کار را کردم بعد از این نمی‌کنم، خب آدم شکست می‌خورد، دوباره می‌کند، دوباره شعر را می‌خواند. تا حالا این کار را کردم بعد از این نمی‌کنم، آب را تیره کردم بعد از این دیگر بیشتر از این نمی‌کنم. این تَعَلُّل است، توجه می‌کنید؟

پس دارد این را می‌گوید، بیت اول یک قضیه هندسه است. حالا وقتی فضا را باز می‌کنیم ما، مرکزمان عدم می‌شود، این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، با چه هشیری‌ای می‌بینیم؟ می‌گوید هشیریِ نظر. درست است؟

این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] با چه هشیری‌ای می‌بینیم؟ با هشیریِ جسمی. پس این دوتا هشیری با هم فرق دارند. درست است؟

وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، هشیریِ جسمی داریم. وقتی فضا باز می‌شود که می‌شود این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)]، هشیریِ ما هشیریِ نظر است. بیت می‌گوید، آن زیر نوشته، «چون نظر کردی» یعنی اگر با این هشیری [شکل ۲ (دایره عدم)] نگاه کردی نه با این هشیری [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، با این هشیری [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نمی‌فهمی.

حالا، اگر با این هشیریِ نظر کردی [شکل ۲ (دایره عدم)]، خواهی دید که همه اوصاف خوب که سازنده هست، آن فکری که می‌کنی عملی که می‌کنی، نتیجه‌ای که می‌شود، در بیرون این سازنده است، هیچ‌کدام به تو ضرر نمی‌زنند، درد هم ندارند، این‌ها همه موقعی است که فضا باز شده، مرکز تو عدم است.

بعد تازه متوجه می‌شوی که این‌همه «اوصاف رسوا» پس تا حالا انجام دادم من به وسیله من‌ذهنی خراب کردم، معدنش چه بوده؟ همین حالت بوده، «آب و گل بوده». خب شما می‌گویید که من که هشیاری نظر فعلاً ندارم. هان، هشیاری نظر نداری؟ این را به‌عنوان یک قانون قبول کن، درست است؟ من هشیاری نظر ندارم، تا حالا مرکزم باز نشده، فکر نمی‌کنم که هر موقع من با هشیاری جسمی از طریق یک همانیدگی می‌بینم به خودم لطمه می‌زنم، کارهایی می‌کنم که دون‌شان من است.

رسوا، عرض کردم کلمه رسوا را شما بشکافید، کلمه رسوا یعنی چه؟ رسوا یعنی من از جنس خدا هستم متوجه نیستم از جنس خدا هستم، رسوا یعنی که آن دوتا بیت را بخوانم که می‌گوید:

باد تُند است و چراغم اَبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور

یعنی این چراغ [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هشیاری جسمی، باد تند است یعنی حوادثی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند در بیرون، بسیار خطرناک است ممکن است بزند من را از بین ببرد، هرچه زودتر باید دست‌به‌کار بشوم.

بادِ حوادث تند است و این چراغی که فعلاً با هشیاری جسمی می‌بینم ناقص است، اصلاً ذهن چراغِ ناقصی است، ذهن دو جور کار می‌کند، فقط می‌فهمد اولاً، همه‌چیز را به‌صورت مفهوم درمی‌آورد.

بعضی از مفاهیم ساده هستند، شما می‌گویید دو ضرب در دو می‌شود چهار، توی این اصلاً ریاضیات است، «من» هم نیست، دو دوتا چهارتا، هیچ‌کس با دو دوتا چهارتا احتمالاً همانیده نمی‌شود. درست است؟

ولی وقتی می‌گویم شما مولانا را نمی‌فهمید، به شما برمی‌خورد، برای این‌که شما با فهمیدن‌تان هم‌هویت هستید. درست است؟

خیلی چیزها که با آن‌ها هم‌هویت هستید، این‌ها هم مفاهیم هستند، این‌ها مفاهیم من‌دار هستند، یک سری مفاهیم هست، فکرکردن‌ها است که من توی آن نیست، فرق نمی‌کند، هر دو «اَبتر» است، از جنس فهمیدن است.

حالا، مولانا گفت باد تُند است و چراغم اَبتر است یعنی همه‌اش فهمِ ذهنی است، همه‌اش موادِ ذهنی است، حالا در مقابل موادِ ذهنی چیست؟ یک چراغ دیگری هست.

بادُ تُّند است و چراغِ اَبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

آبتر: ناقص و به درد نخور

تا که روزی کاین بمیرد ناگهان

پیش چشم خود نهد او شمع جان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

او نکرد این فهم، پس داد از غرر

شمع فانی را به فانی‌ای دگر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غرر: جمع غرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور
فانی: زوال‌پذیر، هالک، ناپایدار

این‌ها را می‌دانید. یعنی این چراغِ من اَبتر است، این چراغ، فهمیدن برای این است که یک چراغِ دیگری را روشن کنم، آن چراغ این چراغ است، نگاه کنید [شکل ۲ (دایره عدم)]. فضا باز می‌شود با هشیاری نظر می‌بینید، اما انسان نمی‌فهمد این را می‌ماند این تو [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که برایش راحت است، این را می‌گویند کامفورت زون (حاشیه امن: comfort zone) بعضی موقع‌ها، با وجود این‌که دردناک است ولی همین کارها را بلد است برایش راحت است.

از طرف دیگر این فضا، فضای ذهن، فضای عجز است، ناتوانی است، یواش‌یواش به ما یاد می‌دهد نمی‌توانی، فضای جبر است، این‌طوری باید زندگی کنی، از طرف دیگر تغییر، عرض کردم قرار است ما بفهمیم، عمل کنیم، تبدیل بشویم. تبدیل بشویم به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] که هشیاری نظر است. درست است؟ این چراغ را روشن کنیم.

می‌گوید اگر با این چراغ نگاه کنی، خواهی دید که همه نتایج خوب موقعی که مرکزت خدا است، عدم است، به‌وجود می‌آید. پس دیگر سؤال را جواب دادیم، پس شما می‌گویید این همه «اوصاف رسوا» از کجا آمده؟ آن موقع خودت می‌فهمی اوصاف رسوا و خطرناک موقعی بوده که مرکزت همانندگی‌ها بوده‌اند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

خب این را به‌عنوان قانون باید قبول کنیم. ما متوجه می‌شویم مثلاً ما یکتا هستیم مثل خداوند، خداوند از جنس بی‌نهایت است ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم، خداوند از جنس ابدیت است ما هم از جنس ابدیت هستیم.



ابدیت یعنی این لحظه ابدی، درحالی که ما رفتیم در زمان روان شناختی زندگی می‌کنیم، اصلاً تمام این حرکاتِ ما صفات رسوا است. ما درحالی که می‌توانیم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، آمده‌ایم یک جسم ناقص را ساخته‌ایم به نام من‌ذهنی می‌گوییم ما این هستیم، این خداوند را به صورت من‌ذهنی درآورده‌ایم، این رسوا نیست؟
دونِ شَأْنِ ما نیست به‌عنوان امتدادِ خدا؟

این که ما به قول داستانی که خواندیم «لَمْ یَكُنْ» هستیم، بی‌نظیر هستیم، من‌ذهنی را ساختیم که جسم است، و این قابل مقایسه با من‌های دیگر هست، مرتب مقایسه می‌کنیم، دچار اشکال می‌شویم، دچار حسادت می‌شویم، این وصفِ رسوا نیست؟

این که هر کدام از این همانیدگی‌های ما به مرکزمان می‌آید، چون در حال تغییر است، ما را می‌ترساند درحالی که ما از جنس خدا هستیم، این صفتِ رسوا نیست؟ دونِ شَأْنِ ما نیست؟ بقیه موجودات به ما نگاه کنند، نباید ما شرمنده بشویم؟ خجالت بکشیم؟

این که ما همدیگر را می‌کشیم سرِ همین نقطه چین‌ها [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]، همانیدگی‌ها، می‌خواهد ملک باشد، می‌خواهد پول باشد، می‌خواهد به ناموسم برخورد، حرف زدی به من برخورده، این به نظر شما دونِ شَأْنِ ما هست به‌عنوان امتدادِ خدا؟ ظلم کردن، دونِ شَأْنِ ما نیست؟ این که ما هی حرف بزیم از حقوق انسان و نفهمیم چه می‌گوییم، درست عکس آن را عمل کنیم، این دونِ شَأْنِ ما نیست به‌عنوان امتدادِ خدا؟ رسوا نیست؟

در این کائنات شما یک چیز دیگر پیدا می‌کنید که این کار را بکنند؟ یا فقط ما می‌کنیم؟ هم‌نوعمان را می‌کشیم، رسوا نیست؟ این که ما خاصیت اصلی‌مان، خداگونگی‌مان فضاگشایی است، فضاگشایی است، این که مولانا می‌گوید:

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره.

می‌گوید خداوند یا زندگی به ما گفته هر لحظه شما باید منبسط بشوید، حق ندارید منقبض بشوید، درحالی که ما هر لحظه واکنش نشان می‌دهیم، منقبض می‌شویم و دچار هیجاناتی مثل ترس و خشم و اضطراب و حس تأسف



از گذشته و افسوس و «وای دیدی از دستم رفت!» این دُونِ شَانِ ما نیست؟ این هیجانانگیز، دُونِ شَانِ ما نیست؟ خدا هم همین کار را می‌کند؟ این‌ها صفات رسوا نیست؟

این‌که ما مقاومت می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم به‌جای خداوند که گفته من قضاوت می‌کنم و شما را با کُنْ فَکَانَ اداره می‌کنم، ما می‌خواهیم با سبب‌سازیِ ذهن، با عقل جزویِ خودمان اداره کنیم، این صفت رسوا نیست؟ نیست؟ نیست؟ اگر هست، منبعش «آب و گل» است.

این‌که من پندار کمال درست می‌کنم، می‌گویم من دانشمند هستم، همه‌چیز را می‌دانم و این یک چیز توهم است، این‌که من برایش ناموس درست می‌کنم، این‌که من درد ایجاد می‌کنم و این‌ها را ذخیره می‌کنم نمی‌اندازم، به عقلم نمی‌رسد که رنجش را حمل نمی‌کنند، این مثل آتش است من را می‌سوزاند، جسمم را خراب می‌کند و این را نمی‌فهمم، این جزو اوصاف رسوا نیست؟

فکر می‌کنید مثلاً پرندگان، مثلاً اردک و این‌ها همین کار را می‌کنند؟ مرغابی و اردک و عقاب و چه می‌دانم، حشرات مثل مورچه و غیره و سوسک و این‌ها هم از این کارها می‌کنند؟ درخت هم از این کارها می‌کند؟ سنگ هم از این کارها می‌کند؟ فلزات از این کار می‌کنند؟ فلزات از همدیگر می‌رنجند؟ مثلاً مس به آهن می‌گوید چند وقت است رنجیده‌ام از تو، کدورت دارم، انتقام می‌گیرم، پدرت را درمی‌آورم! آن‌ها هم می‌گویند؟ پس چرا ما می‌گوییم؟

تازه ما اشرف مخلوقات هستیم. خداوند گفته من در تو به بی‌نهایت خودم می‌خواهم زنده بشوم، هرچه زودتر. این‌که آیه‌های قرآن آمده، مثل «کَرَمْنَا»:

تاج کَرَمْنَاست بر فرق سَرَت طُوقِ اعْطَيْنَاكَ اَوْيْزِ بَرَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طُوق: گردن‌بند.

خداوند گفته من کوثر را به شما داده‌ام که هم فراوانی است و هم از مواد اولیه همه‌چیز است، آفریدگاری خودم را هم به تو دادم، می‌توانی هر چیز را بیافرینی، مثل من بیافرینی و موادش را هم به تو داده‌ام، هرچه می‌خواهی این لحظه بساز، و شما به‌جایش غم و غصه می‌سازی و مسئله می‌سازی و مانع می‌سازی و دشمن می‌سازی، بالاخره درد درست می‌کنی، این‌ها اوصاف رسوا نیست؟ هست؟

اگر هست، برمی‌گردد به بیت سوم، می‌گوید «وین تَعَلُّلٌ بَهِرِ تَرَكَشِ»، این را باید ترک کنیم. شما باید بگویید تا حالا کرده‌ام بعد از این نمی‌کنم، شما نه، همه ما. باید بگوییم تا حالا این کار را کرده‌ام، نمی‌کنم، تَعَلُّلٌ می‌کنم، به حرف من ذهنی‌ام گوش نمی‌کنم، به هوای نفسم نمی‌روم، اگر می‌توانم، پرهیز می‌کنم و من می‌دانم می‌توانم، من این قدر ناتوان نیستم.

این ناتوانی را من ذهنی به ما تحمیل کرده. می‌گوید تو عاجز هستی، تو جبر داری که از طریق من ببینی. آیا واقعاً ما مجبوریم از طریق این همانیدگی‌ها ببینیم؟ پس این فضاگشایی، این می‌گوید که سینها را باز کرده‌ایم:

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

یعنی چه این؟ که ای انسان فضای درونت را باز کن، یعنی این [شکل ۲ (دایره عدم)]، که من خداوند به تو طعنه زنم که امتداد من هستی، هوش من را داری، هشیاری من را داری، اما نمی‌بینی، پس چرا آن را به‌کار نمی‌بری؟ چرا هم‌هاش منقبض می‌شوی من ذهنی‌ات را به‌کار می‌بری؟ درست است؟

این‌که ما به‌عنوان امتداد خدا دائماً نیازمند هستیم که این قدر احساس نیاز می‌کنیم که خودمان را، شخصیت‌مان را زیر پا له می‌کنیم برای همین نقطه‌چین‌ها، چیزهای این‌دنیایی، این از جنس خاصیت صمد خداوند است که خداوند بی‌نیاز است؟ آن بی‌نیازی ما کجا رفته؟ این نیازمندی ما به جهان و خوشی خواستن، زندگی خواستن از چیزها و این‌که ندانیم ما خودمان در ذاتمان طرب داریم، شادی بی‌سبب داریم، ما لازم نیست که بیاییم توی این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] من ذهنی درست کنیم و حال من ذهنی خودمان را با زیاد کردن این‌ها خوش کنیم. این، اصلاً ایجاد من ذهنی، ادامه من ذهنی وصف رسوا است.

و تازه من ذهنی داشته باشیم، کوشش کنیم حال من ذهنی‌مان را خوب نگه داریم، به خودمان جُک بگوییم، چیزهای، می‌گوید آقا شما یک چیز خنده‌دار بگویید، من دلم گرفته بخندم، درحالی‌که شما منبع خنده هستید، ذات خنده هستید، این وصف رسوا نیست؟ بله؟

در مقابل این سؤال زندگی که می‌گوید من آفریدگاری‌ام را داده‌ام، مواد اولیه ساخت چیزهای عالی را به تو داده‌ام، تو فقط من را بگذار، دل را بگذار مرکزت، این چیزها را نیاور مرکزت، ما این چیزها را می‌آوریم، این نفهمی ما را نشان نمی‌دهد؟ عدم درک ما را نشان نمی‌دهد که ما نباید این من ذهنی را ادامه بدهیم؟ ادامه من ذهنی یک



وصف رسوا نیست؟ این که یک چیزی ثابت شده دائماً به ما ضرر می‌زند و ما این می‌شویم و همین را ادامه می‌دهیم و عوض نمی‌کنیم، فکر می‌کنیم نمی‌توانیم عوض کنیم و چالش‌ها را نمی‌پذیریم، این وصف رسوا نیست؟ چرا هست.

و می‌گوید که شما ولو این که با هشیاری نظر نمی‌بینید، باید بدانید که منبع یا معدن اوصاف رسوا که تعدادش را من شمردم، «آب و گل» است. حالا شما می‌گویید که من که «نظر» ندارم. خب نظر نداری قانون را باید قبول کنی، این یک اصل است که اگر این را قبول کنی، آن موقع متوجه چه می‌شوی؟ متوجه می‌شوی که اگر، این قانون است دیگر برای شما، اگر یک همانندگی را بیاورم مرکز مبرحسب آن ببینم، به خودم ضرر می‌زنم، خراب می‌کنم زندگی‌ام را، همین بدنم را خراب می‌کنم، فکرم را خراب می‌کنم، چهار بُعدم را خراب می‌کنم، زندگی‌ام کم می‌شود.

حالا شما نگاه کنید در این جا [شکل ۲ (دایره عدم)]، خب فضا باز می‌کنیم دیگر. فرق بین این است که این یکی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] منقبض می‌شود دائماً، من ذهنی دارد، این یکی [شکل ۲ (دایره عدم)] فضا باز می‌کند. درست است؟ فضا باز می‌کند. و چه جوری فضا باز می‌کند؟ درواقع آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد آن را جدی نمی‌گیرد، فضا خودش باز می‌کند.

دوباره تکرار می‌کنم راهکار عملی برای فضاگشایی این نیست، راهکار عملی این است که شما هرچه می‌توانید تعلل کنید در اوامر من ذهنی، راهکارهایی که من ذهنی جلویتان می‌گذارد، تعلل کنید، دنبالش نروید، اگر می‌توانید پرهیز کنید، درست مثل این که شاخه‌هایش را یکی یکی می‌برید، این دیگر نمی‌تواند بروید. در هر جهتی که می‌خواهد خودش را نشان بدهد، شما تعلل می‌کنید.

در یک مجلسی می‌بینید همه بحث می‌کنند و شما این موضوع را خیلی خوب می‌دانید، بلند می‌توانید بشوید و داد سخن بگویید همه دست بزنند، ولی می‌دانید که من ذهنی شما ارضا خواهد شد، شما بلند نمی‌شوید، این تعلل است. عمداً و هشیارانه من ذهنی را ارضا نمی‌کنید، شهوتش را ارضا نمی‌کنید، خواستش را به جا نمی‌آورید.

شما حالا یک جنسی هستید، می‌بینید جنس مخالف رد می‌شود، می‌گویید «عجب چیز خوبی است! من با این هماننده بشوم»، تعلل می‌کنید، صبر می‌کنید، می‌گویید نه، حزم می‌کنید. توجه می‌کنید؟ می‌گویید گیر می‌افتم. اگر هماننده بشوم، گیر می‌افتم. این چیز قشنگی است، به به! من این را بگیرم ببرم خانه به همه نشان بدهم من

این را دارم، بگویند شما این را دارید. تعلل می‌کنید، می‌گویید نه لزومی ندارد من خودم را با دیگران مقایسه کنم و برتر از آب دربیایم.

هر موقع شما یک چیزی را می‌آورید بالا، می‌خواهید به دیگران برتری پیدا کنید به‌عنوان من ذهنی، تعلل می‌کنید، سستی می‌کنید، می‌ترسم بگویم پرهیز می‌کنید، پرهیز، پرهیز، پرهیز می‌کنید، اگر می‌توانید پرهیز نکنید، چرا نمی‌توانیم؟ این من ذهنی به ما یاد داده توی جبر باید توی ناتوانی خودمان زندگی کنیم، همین دردها را بکشیم، خفقان را بکشیم از دست این همانندگی‌هایمان، آزادی‌مان را از دست بدهیم، این‌ها طرز دیدشان را به ما تحمیل کنند. شما می‌خواهید این را تحمل کنید، ادامه بدهید و بگویید من عاجزم و چالش‌ها را نپذیرید و شکست بخورید؟ نکنید این کار را. می‌توانید، شما موفق می‌شوید، مولانا همین‌ها را دارد می‌گوید دیگر. درست است؟

خب حالا شما باز هم می‌توانید انشا بنویسید برای «اوصاف رسوا» و «اوصاف خوب». شما می‌گویید فلانی می‌خواست دعوا کند با من، فضا را باز کردم دعوا نشد، با هم گفتیم خندیدیم، مسئله‌مان هم حل شد، این وصف خوب است. می‌توانست دعوا بشود، به شکایت برسد، میزان زیادی خرج روی دست شما بگذارد، وقت شما تلف بشود، شما فضاگشایی کردید و نرم شدید، خرد به خرج دادید، مسئله حل شد، دیگر بالا نگرفت، موفق شدید. این اوصاف خوب از فضاگشایی بوده، در دل است.

یعنی به عبارت دیگر اگر شما فضا را باز می‌کنید، زندگی، خداوند بیاید مرکز شما، زندگی شما در درون و بیرون درست می‌شود. اگر آب و گل بیاید، همانندگی‌ها بیاید، خراب می‌شود. این قضیه هندسه است، از این دیگر ساده‌تر نمی‌شود. و شما اگر، خب اگر هشجاری نظر نداشته باشید، به اندازه کافی از طریق هشجاری نظر نبینید، این موضوع را نمی‌توانید بفهمید، پس باید قانون را قبول کنید. درست است؟ قبول کردیم. اگر این قانون را قبول کنید، بقیه غزل را خواهید فهمید که باز هم قضایای کوچک‌تر در این غزل هست و این می‌دانید عملاً راهکار نشان می‌دهد به شما.

مثلاً شما می‌بینید در یک جایی به خودتان آسیب زدید، خب این مثل قضیه هندسه به شما دارد نشان می‌دهد، پس «آب و گل» در مرکز من بوده، یک همانندگی در مرکز من بوده. الآن می‌بینم شب خوابم نمی‌برد، یک همانندگی در مرکز هست. توجه کنید همانندگی ممکن است درد باشد، ممکن است جسم باشد. همانندگی با اجسام، مثلاً مثل پول، مثل مقام، قدرت، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد که جذب می‌کند شما را، شما فکر می‌کنید چیز باارزشی است، سبب درد می‌شود.

پس درد و همانندگی همان چیزی است که مولانا می‌گوید «داغ». می‌گوید: «زآن محمد شافع هر داغ بود»، «شافع هر داغ بود» یعنی شفاعت‌کننده هر داغ، شما به‌عنوان انسان فضاگشا، شفاعت‌کننده، یعنی وقتی به دیگران نگاه می‌کنید، اگر به زندگی ارتعاش کنید، او را به زندگی به ارتعاش دربیابید، دارید شفاعت می‌کنید. یعنی لطف می‌کنید به او که زندگی از طریق شما دارد مرکز او را قلقلک می‌دهد و دارد به او می‌گوید از جنس زندگی هستی، از جنس این جسم نیستی. توجه می‌کنید؟ این هم معنی شفاعت است.

پس شما، این هم جزو اوصاف خوب است که ما فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم، دیگران را هم زندگی می‌بینیم. دیدن زندگی در دیگران همان عشق است، دیدن زندگی در خودم عشق است. اگر خودم را به‌صورت آلت ببینم، با هشیاری نظر ببینم، این عشق است. خب، درست است؟

حالا به‌اندازه کافی صحبت کردیم. برگردیم به این بیت دوم. بیت دوم می‌گوید:

از هوا و شهوت ای جان، آب و گل می‌صد شود مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

«هوا» خواست من‌ذهنی است، خواست این دانه‌های شهوتی است. شما یک چیزی را می‌آورید مرکزتان، برحسب آن می‌بینید، فوراً میل به زیاد کردن آن در شما زیاد می‌شود، این را می‌گوییم «هوا»، هوا یعنی خواست من‌ذهنی. «شهوت» جذب شدن ما براساس آن نقطه‌چین، به آن، در بیرون است. شهوت نیروی جاذبه را نشان می‌دهد.

می‌گوید اگر یک چیزی را بخواهی و آن چیز تو را جذب کند به طرف خودش، ای جان من، ای برادر من، ای خواهر من، ای انسان، «آب و گل» صد درصد زندگی شما را تسخیر می‌کند. همین حالتی که الان گفتیم دیگر [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. اگر این نقطه‌چین‌ها زیاد بشود، هر کدام از این‌ها خواستن دارد، هر کدام از این نقطه‌چین‌ها یک نیروی جاذبه‌ای است که شما را به‌عنوان من‌ذهنی می‌کشد به آن چیز در بیرون و شما میل زیاد کردن آن را داری، پس صد درصد زندگی شما را تسخیر می‌کند. می‌بینیم خیلی از انسان‌ها فقط از روی این نقطه‌چین‌ها رد می‌شوند، یکی‌اش هم ممکن است شما باشید. در نتیجه عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت شما از این‌ها گرفته می‌شود. آن موقع گفتم قدرت شما می‌شود بی‌قدرتی.

چرا ما این قدر احساس عجز می‌کنیم، ناتوانی می‌کنیم در من‌ذهنی، احساس جبر می‌کنیم که کاری نمی‌توانیم بکنیم مثل این‌که؟ برای این‌که دسترسی به آن نیروی ایزدی نداریم، برای این‌که قدرت را از چیز آفل می‌گیری، این هم

دائماً از بین می‌رود و شما را می‌ترساند، یعنی ترس همراه با دیدن من‌ذهنی است. نمی‌شود که یک همانندگی در مرکز شما باشد و شما نترسید. خب اگر شما بترسید که قدرت ندارید، چه‌جوری قدرت دارید؟ پس قدرت، قدرت واقعی، از فضای گشوده‌شده می‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)] که همان دل است. پس اگر همین‌طوری رها کنید خودتان را [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این چیزها در مرکزتان باشد، «آب و گل» تمام زندگی شما را فرامی‌گیرد.

پس می‌گوید الآن فهمیدیم اشکال چیست، اشکال ترک هوا است، یعنی ترک خواستن‌های من‌ذهنی است. اشکال این است که من بفهمم این خواسته‌های من‌ذهنی براساس همانندگی‌ها مصنوعی است، خواست حقیقی جان من نیست، من به‌عنوان زندگی نیست، بلکه این می‌خواهد، این من‌ذهنی من می‌خواهد که این هم هوا است، یعنی اگر بگیرم هم، ارضا نمی‌شوم.

چرا من‌ذهنی شعارش جست‌وجو کردن و پیدا نکردن است؟ برای این‌که زندگی را از همین نقطه‌چین‌ها می‌خواهد، این‌ها هم مرتب در حال تغییر هستند و این نقطه‌چین‌ها ولو شما به‌دست هم بیاورید، می‌بینید که زندگی نداد. تا این فضا باز نشود، شما وصل نشوید به این دل، زندگی به شما آن زندگی را و آن شادی را و آن خوشبختی را و آن خوب بودن را نمی‌دهد، از جسم‌ها نمی‌توانیم بگیریم.

برای همین می‌گوید مشکل این است که ما این هوا را نمی‌توانیم ترک کنیم، برای این‌که عادت کردیم از یک همانندگی به همانندگی، به یک همانندگی که آخر غزل توضیح می‌دهد و مشکل این است که ما هوای خواستن‌های این نقطه‌چین‌ها را ترک کنیم و چیزی را بشناسیم در ما که همین فضای گشوده‌شده است [شکل ۲ (دایره عدم)]، که کشف‌کننده هر مشکل است، که شما بتوانید در هر زمانی ببینید که چرا حالتان این‌طوری است؟ چرا نگران هستید؟ چرا می‌ترسید؟ این کاشف کیست و چیست؟ همین دل است، همین فضای گشوده‌شده است، شما دیگر چشمتان الآن چشم نظر شد.

پس تا حالا فهمیدیم از این دو بیت که اگر من کار رسوا انجام می‌دهم که دون شأن است، بعداً پشیمان می‌شوم، به خودم ضرر می‌زنم، خروب شدم، درست است؟ این به‌خاطر این است که همانندگی در من است، هر همانندگی یک خواست دارد و یک شهوت دارد و اگر خواست و شهوت این همانندگی‌ها و دردهای حاصل، من را فرا بگیرد، هشیاری من را می‌گیرد و سلطه پیدا می‌کند به من، تمام زندگی من را اداره می‌کند و من به‌صورت خروب عمل می‌کنم، خراب‌کننده زندگی خودم عمل می‌کنم.



الآن مسئله من، مشکل من که باید حل بشود این است که این هوا را باید ترک کنم. خواستن‌ها برحسب همانندگی را ترک کنم. الآن درک می‌کنم که برحسب همانندگی‌ها می‌بینم، اگر این‌ها را زیاد هم کنم، به دست هم بیاورم، این به من زندگی نخواهد داد.

پس من در بیت بعدی تَعَلُّل خواهم کرد بعد از این، چون فهمیدم این‌ها به من زندگی نمی‌دهند. به دست آوردن این نقطه چین‌ها معتبر است، باید داشته باشم، پول را باید داشته باشم، خانواده باید داشته باشم، خانه باید داشته باشم، اتومبیل باید داشته باشم، کار خوب باید داشته باشم، پولدار بشوم؟ بله، ولی این‌ها به من زندگی نمی‌دهند. نباید برحسب هیچ‌کدام از این‌ها من هوا داشته باشم. این‌ها نمی‌توانند مرکز من باشند. در مرکز من باید یک نه‌چیزی بیاید، عدمی بیاید که هر مشکلی را که هر لحظه کشف می‌کند، مثل آینه، پایین می‌گوید این دل آهن، آینه می‌شود. پس فهمیدیم اشکال ما این است که این کاشف هر مشکل را پیدا نمی‌کنیم. کاشف هر مشکل این فضای گشوده شده است.

توجه کنید، ما می‌گوییم هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم. بارها گفتیم این مثل این چراغ‌هایی که دیمر (کنترل‌کننده روشنایی لامپ: Dimmer) دارد، شما یک ذره این یک لغزنده دارد، بالا می‌برید نور بیشتر می‌شود. دوباره بالا می‌برید نور بیشتر می‌شود. دوباره بالا می‌برید نور بیشتر می‌شود. هرچه فضا را باز می‌کنید، نور نظرتان بیشتر می‌شود، مشکل را بهتر می‌توانید ببینید و کشف کنید.

شما الآن حالتان گرفته شده، از خودتان سؤال می‌کنید که چه، چه شده؟ به خودتان می‌گویید. کاشف ندارید به شما بگوید. اگر فضا را باز کنید، او کشف می‌کند، به شما می‌گوید چه شده. کدام همانندگی؟ کدام درد قدیمی الآن آمده بالا؟ چه چیزی الآن حالت را گرفته؟ چون کاشف ندارید، حالا می‌گوید مشکل این هست، بیت بعدی می‌خواهد چکار کند؟ دوباره راه حل را ادامه می‌دهد. بیت‌ها به هم مربوط هستند. می‌گوید:

وین تَعَلُّل بهر تَرَكْشِ دافع صد عِلَّت است
چون بشد عِلَّت ز تو پس نَقْل منزل منزل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تَعَلُّل: درنگ کردن
 عِلَّت: بیماری، مرض

توجه کردید؟ کلمه کلیدی «تَعَلُّل» مهم است و پیشرفت ما از این‌جا آغاز می‌شود. پس فهمیدیم مسئله یا مشکلی که باید حل کنیم «تَرَكِ هوا» است، ترک خواستن‌های من‌ذهنی برحسب این‌ها و جذب شدن ما به سوی این



هست. و حالا «وین تَعَلُّل»، این کُندی، این سستی در اجرای اوامر من‌ذهنی و خواستن‌های من‌ذهنی، دفع‌کننده صد مرض است. این را چه کسی باید انجام بدهد؟ هر کسی خودش. شما خودتان باید انجام بدهید، نمی‌توانید از من بپرسید فلانی به من بگو چه‌جوری تَعَلُّل کنم، نه. شما باید فضا را باز کنید، کاشف مشکل باشید، هر کسی برای خودش می‌کند.

این درست مثل رانندگی است. شما دیدید رانندگی، فرض کن که امروزه این ماهواره است شما را هدایت می‌کند، آدرس را می‌دهید، به شما می‌گوید راست برو، چپ برو. حالا فرض کنید که در اتوبان دارید می‌روید، وقتی اتوبان دارید می‌روید، حواستان به رانندگی خودتان است، یکی دیگر هم رانندگی می‌کند، آن راننده که بغل شما دارد رانندگی می‌کند از این خارج می‌شود، از یک اگزیتی (خروجی Exit) خارج می‌شود می‌رود. شما دنبال آن که نمی‌روید که. شما درست است که این ماهواره شما را هدایت می‌کند، ولی راننده شما هستید.

در این‌جا هم فضا را باز می‌کنید، زندگی، خداوند شما را هدایت می‌کند با «قضا و کُنْ فُکَانَ»، اما راننده شما هستید. اگر حواستان به خودتان نباشد، مسیر را رها کنید، مقصدتان را رها کنید، یکی رفت بیرون دنبالش بروید، بگذار ببینم این کجا می‌رود، شما از راهتان باز می‌مانید.

پس هر کسی راننده خودش است، اداره‌کننده زندگی خودش است، شما باید ببینید. برای این کار باید حواستان به رانندگی خودت باشد، مثل آن راننده حواش ببینم به جلو، جلویم چیست، نه این‌که ببینم این یکی چه‌جوری رانندگی می‌کند، این رفت بیرون کجا می‌رود واقعاً؟ نه، حواستان به مقصد خودتان است، رانندگی خودتان است، همه کار خودتان است. اگر همسرتان، اگر بچه‌تان، اگر دوستتان یک کار دیگری می‌کند، خب می‌کند.

شما باز هم تنها راه پیشرفتتان تَعَلُّل خودتان است برای ترک هوا. از طرف دیگر وقتی تَعَلُّل می‌کنید، آن کار من‌ذهنی را انجام نمی‌دهید، فضا باز می‌شود. تَعَلُّل فضا را باز می‌کند. وقتی شما مقاومت را کم می‌کنید، قضاوت را کم می‌کنید، می‌فهمید این چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد آفل است، دنبالش نمی‌روید، درست مثل آن شخصی که در اتوبان خارج شد رفت. رفت، شما که دنبال او نمی‌روید، شما مقصد خودتان را دارید.

مقصد شما چیست؟ هوا را ترک کنید. هوا هم مال شما است، همان‌دگی‌ها مال شما است، مال او نیست که! مال همسرتان نیست، مال بچه‌تان نیست، مال پدر و مادرتان نیست، مال بقیه مردم نیست، مال شما است. شما چکار دارید مردم کجا می‌روند؟ هزاران نفر دارند رانندگی می‌کنند، شما رانندگی خودتان را دارید.

«وین تَعَلُّلٌ بهرِ تَرَكْشِ دافعِ صدِ عِلَّتِ است»، وقتی «عِلَّتِ» چه در یک مورد، چه به طور کلی گاهی اوقات کُلِ مرضِ من‌ذهنی می‌افتد. خب اگر کُلش بیفتد که از این منزل ذهن، بله؟ منتقل می‌شویم به آن منزل. از این فضا می‌رویم به آن فضا. نه، یک دفعه صورت نگرفت، که یک دفعه معمولاً نمی‌شود دیگر. نمی‌شود یک دفعه همه من‌ذهنی را بیندازیم ما و دیگر تمام بشود برود. این یواش‌یواش است در بیشتر ما، در همه تقریباً یواش‌یواش است.

«چون بشد عِلَّتِ» یعنی مرض، «چون بشد عِلَّتِ ز تو» یعنی افتاد مرض از تو، پس از این فضا [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، از این فضا منتقل می‌شوید به این فضا [شکل ۰ دایره عدم اولیه]]، که دیگر هیچ چیز در مرکزتان نیست.

و این کار صورت می‌گیرد، این‌جا بودیم [شکل ۲ دایره عدم]]، فضا را باز کردیم، فضا را باز کردیم، فضا را باز کردیم، رسیدیم به این فضا [شکل ۰ دایره عدم اولیه]]. پس از این‌جا [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] رفتیم که پُر از همانیدگی است، این «آب و گل» است، من خروجم، رفت فضا باز شد [شکل ۲ دایره عدم]]، رفتیم به این فضا [شکل ۰ دایره عدم اولیه]]. از این منزل، از این فضا رفتیم به آن فضا.

ولی وقتی این‌جا بودیم [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]]، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، ما نمی‌دانستیم که خودمان خراب‌کننده زندگی خودمان هستیم. الآن فهمیدیم با این قانون. درست است؟ پس بیت سوم هم فهمیدیم که تَعَلُّلٌ می‌کنیم. کلمه کلیدی «تَعَلُّلٌ».

«وین تَعَلُّلٌ بهرِ ترکِ هوا، یعنی این‌که من‌ذهنی مرکز نباشد. ببینید این بیت برمی‌گردد دوباره به بیت اول، عجله نکنید شما. بیت اول گفته معدنِ «اوصافِ رسوا» همین فضای همانیدگی‌ها است. حالا سستی می‌کنیم، پرهیز می‌کنیم برای «ترکِ هوا» یا آوردن همانیدگی‌ها به مرکز. ممکن است شکست بخوریم، هی اشتباه بکنیم، یک بار بکنیم، ده بار بکنیم، صد بار بکنیم، یک چیزی را که با آن همانیده هستیم بالاخره موفق بشویم پرهیز کنیم از آن، آن دیگر مرکز ما نیاید. آن مرض در آن قسمت از ما می‌افتد.

پس بنابراین یا یکی یکی می‌رویم جلو تا هیچ نقطه‌چین نماند یا نه، بعضی از شما مثلاً می‌گویید که من استادم و خیلی واردم و این‌ها، همه را بیندازید اگر واردید. از این منزل بروید آن‌جا، تمام شد برود. من‌ذهنی رفت، خرابکاری شما هم رفت، شما به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شدید، آمدید به این لحظه ابدی ساکن شدید، جاودانه شدید، به مقصودتان رسیدید، نقل کردید. این‌که می‌گوید:

اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

اول خدا بود، آخر هم خدا شد، الآن به او زنده شدی، در این لحظه ابدی ساکن شدی، جاودانه شدی. آمده بودی برای این کار، رسیدی، حالا در بیست سالگی رسیدی، از بیست سالگی تا مثلاً صد و پنجاه سالگی ان شاء الله عمر کنید، هم‌اشار خلاقیت و پخش این انرژی خوب و پخش عشق است. کیفیت را بکن، بعداً هم این بیفتد، تو نمی‌میری، جاودانه شدی.

پس نقل منزل به منزل یا یک دفعه است، ولی برای ما چون اطرافمان من‌ذهنی زیاد است و روی ما اثر منفی می‌گذارند، یواش یواش است، چرا که شما ممکن است بیت اول را عمل کنید، هر لحظه سعی کنید که فضا باز بشود، ولی دیگران که فضا بند هستند، منقبض‌کننده هستند، شما را می‌خواهند فشار بیاورند و من‌ذهنی کنند، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، درست است؟ اثر مخرب می‌گذارند. تقریباً هر کسی که می‌آید پیش شما، شما را می‌خواهد از جنس من‌ذهنی بکند، پس بنابراین یواش یواش است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



خب امیدوارم که این سه بیت را خوب ما فهمیدیم، و عرض کردم بیت اول مثل قضیه هندسه می ماند که شما یاد گرفتید که اگر من یک تولید بدی از خودم دیدم، رفتار بدی دیدم، دیدم درد ایجاد کردم، می فهمم که این از من بوده است.

این قضیه که منبع همه رفتارهای بد و نتایج بد از من است، یعنی از من ذهنی من است که از طریق همانندگی ها عمل می کنم خیلی مهم است که ما بدانیم که ما وضعیت فعلی ما که الآن اگر خراب است، به گردن بقیه نمی اندازیم، به گردن خدا نمی اندازیم، نمی گوئیم خدا کرده است.

می فهمیم که ما توانایی انتخاب داشتیم، زیر بار مسئولیت می رویم، می فهمیم که خودمان مرکزمان را جسم کردیم و به خودمان لطمه زدیم، و همین طور اگر دیگران به ما می خواهند لطمه بزنند، شما فضا را باز می کنید، تنها دفاعتان این است که فضا را باز کنید لطمه نخورید. و این هم می دانید که وظیفه جاخالی دادن از لطمه های من های ذهنی که اطرافتان هست وظیفه شما است، مسئولیت شما است، نباید بگوئید که این ها به من لطمه زنند، این جزو جبر است اگر بگوئید.

پس از بیت اول مثل قضیه هندسه این ها همه نتیجه می شود. باید بروید نتیجه بگیرید که اگر دیگران من ذهنی دارند و می خواهند به من لطمه بزنند، من چاره ام چیست؟ چاره شما فضاگشایی و مسئله درست نکردن و رد شدن از پهلوی آن است که قرار شد که مقاومت نکنید. مقاومت و قضاوت و رو آوردن به چیزهای آفل از رفتارهای رسوا است. درست است؟ و شما اگر می بینید رفتار رسوا می کنید و این دوشان شما به عنوان امتداد خدا است، همان بیت را بخوانید.

«تاکنون کردی چنین اکنون مکن»، تمام شد رفت، کمترش کن.

گفت تَعَلُّ کن اگر یک جا نمی توانی قطع کنی. مولانا می بینید مهربان است، نمی گوید حتماً باید الآن قطع کنی، می گوید تَعَلُّ کن، سستی کن، با انرژی تمام دنبالش نرو. مثلاً شما از یکی رنجیدید، کینه دارید، می خواهید همین الآن بروید به آن یک لطمه ای بزنید، تَعَلُّ کن، صبر کن، فضا را باز کن، ممکن است یک جور دیگر بشود. توجه می کنید؟ تَعَلُّ، تَعَلُّ کلید است.

خب اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی بخوانم. زودی برمی گردم به غزل، ولی لازم است که در این قسمت برای تجزیه تحلیل غزل ما یک چیزهایی را بدانیم. و عرض می کنم این قسمت هم مربوط است به باز هم به شرح دل.



دو چیز مهم است شما بدانید. اگر این دو تا چیز را ندانید یا قبول نکنید، اصلاً فایده ندارد به مولانا گوش بدهید. یکی این که ما امتداد خدا هستیم یا زندگی هستیم، یکی شرح دل یعنی فضاگشایی، درست است؟ و بقیه چیزها را هم که گفتیم مهم هستند، و حالا یکی شان را من می‌گویم. همیشه مقصودتان را بدانید. یک کسی که راه می‌افتد در زندگی، باید بداند کجا می‌رود. از خانه می‌آید بیرون اگر ندانید کجا می‌روید، می‌بینید پرسه می‌زنید اطراف و هیچ نمی‌دانید کجا می‌روید، وقتتان دارد تلف می‌شود.

ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. پس ما امتداد خدا هستیم، از جنس او هستیم، این جا هستیم که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و این چاره‌اش شرح دل است. اگر فضا را باز نکنیم، می‌دانیم مرکز ما جسم می‌شود، ما خراب‌کننده می‌شویم.

و این هم می‌دانیم که هر کس می‌آید به این جهان باید من‌ذهنی درست کند، یعنی از این فرایند همانیدن و واهمانش بگذرد. اگر من‌ذهنی ما درست نکنیم، در این جهان نمی‌توانیم باقی بمانیم، می‌میریم از بین می‌رویم. روح ما به‌عنوان هشیاری نمی‌تواند در این جهان زندگی کند، برای همین است که اول این جسم را می‌سازیم در شکم مادرمان، بعداً این من‌ذهنی را می‌سازیم. بعد من‌ذهنی متلاشی می‌شود ما به بی‌نهایت و ابدیت او قبل از این که این متلاشی بشود زنده می‌شویم. وقتی به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدیم، این هم متلاشی می‌شود. هیچ چیز نمی‌شود.

این که ما این همه گریه می‌کنیم یکی می‌میرد، این واقعاً به‌خاطر توهم است. ما از جنس خدا هستیم نمی‌میریم. ولی یک اشتباه را نباید بکنیم که مولانا مرتب این همه بیت گفته که ما این اشتباه را نکنیم. ما نباید خیلی در من‌ذهنی معطل کنیم کار را. نباید آن جا زیاد بمانیم.

شما به این فضای راحتی که می‌گوییم کام‌فورت زونی (منطقه آرامش: comfort zone) که توأم با یک سری دردها و ناهماهنگی‌ها و دعوا کردن و آشتی کردن و صلح کردن و این‌ها فایده ندارد، درست است؟ هی قهر می‌کنیم، آشتی می‌کنیم، صحبت می‌کنیم، بحث می‌کنیم، جدل می‌کنیم، این‌ها همه مواد ذهنی هستند، بریزید دور این‌ها را، باید به او زنده بشویم. پس چند بیت می‌خوانیم.

پس لباس کبر بیرون کن ز تن

ملبس دَل پوش در آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۱)

ملبس: لباس، جامه
دُل: خواری و انکسار

مولانا می‌گوید که هر لحظه یک اتفاق می‌افتد، یک فرصتی است برای یادگیری. و می‌بینید که ما معمولاً چیزی یاد نمی‌گیریم برای این‌که ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم. در این غزل هم هست می‌گوید که شکایت کردن چه فایده دارد وقتی که یک فکر هم‌هویت شده به‌صورت مار دستتان را می‌گزد؟ با ناله، شکایت کردن، بدون یادگیری که دست را دیگر توی سوراخ مار نکنی، چه فایده دارد؟

می‌گوید این ذهن مثل سوراخ مار است. دست را می‌کنی می‌گزد، بعد توی درد و ناله حرف‌هایی می‌زنی. این حرف‌ها اصلاً مفهومی ندارد، یاد نگرفتی. درست است؟ پس شما لحظه‌به‌لحظه باید ببینید چه یاد می‌گیرید؟ چه اتفاق می‌افتد؟ برای این کار عرض کردم باید حواستان به خودتان باشد فقط، فقط، فقط.

پس لباس خودخواهی را می‌گوید از این تن بیرون کن، می‌خواهی چیز یاد بگیری. بعد در این چند بیت که می‌خوانم، می‌گوید این شبیه یاد گرفتن مثلاً ریاضیات نیست، یا حرفه نیست، این یاد گرفتن جان از جان است، این یاد گرفتن ما، ما هم یاد می‌گیریم.

ما این‌که منظور ما آمدیم در این جهان به بی‌نهایت او زنده بشویم، این را باید جانمان از یک جان بزرگ‌تری یاد بگیرد، این با ذهن نمی‌توانیم یاد بگیریم، این یادگیری ذهنی نیست. اما در هر یاد گرفتنی باید خاکسار بشویم. دُل یعنی پستی، ملبس یعنی لباس. دُل: خواری و انکسار

یعنی شما اگر می‌خواهید از مولانا چیزی یاد بگیرید، نمی‌توانید بگویید من مولانا را بخوانم ببینم اشکالاتش چیست؟ حالا اگر چیزی هم بود، یاد می‌گیریم. این‌طوری نمی‌شود. یا یک استاد دارید به آن استاد باید احترام بگذارید، نه این‌که حالا ببینیم این هم چیزی بلد است یا نه؟ آن‌طوری چیزی نمی‌توانید یاد بگیرید. ملبس دُل نیست آن، درست است؟

این قضیه آموختن را هم که در غزل خواندیم، گفت:

ندای فاعْتَبِرُوا بَشْنَوید اُولُوا الأَبْصَارِ
نه کود کیت، سر آستین چه می‌خاید؟

خود اعتبار چه باشد، به جز ز جو جستن؟

هلا، ز جو بجهید آن طرف، چو برناید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)



درست است؟ پس هر لحظه می‌گوید این ندا را که آیه قرآن است، «ندای فاعْتَبِرُوا» یعنی ای صاحبان بینش، صاحبان بینش چه کسانی هستند؟ آنهایی که فضاگشا هستند، هشیاری نظر دارند. حالا اگر ندارید، ما می‌توانیم این‌ها را به‌عنوان قانون قبول کنیم که هر لحظه، لحظه یک فرصت یادگیری است نه شکایت، نه درد کشیدن، نه بالا پایین پریدن، من چه یاد می‌گیرم؟ من چه یاد می‌گیرم؟ پیغام زندگی به من چیست؟ ولی برای این کار باید «مَلْبَسِ دُلِّ» بپوشم، مَلْبَسِ دُلِّ در این یادگیری ما، در یادگیری معنوی من‌ذهنی صفر است. توجه کنید فضا را که باز می‌کنید من‌ذهنی صفر می‌شود، این مَلْبَسِ دُلِّ است.

حالا می‌گوید که علم‌آموزی یا علم‌آموزی فرق نمی‌کند،

علم‌آموزی طریقتش قولی است حرف‌آموزی طریقتش فعلی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۲)

می‌خواهی علم یاد بگیری مثل حساب و هندسه و تاریخ و این‌ها باید حرف بزنی، کار ذهن است. اما حرفه می‌خواهی بیاموزی دست باید کار کند، دست و ذهن است، درست است؟ پس این‌ها همه چیستند؟ یا دست و ذهن است یا فقط ذهن است، این‌ها مال ذهن است. اما جان هم این‌طور است؟ نه.

فقر خواهی، آن به صحبت قایم است

نه زبانت کار می‌آید، نه دست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۳)

دانش آن را ستاند جان ز جان

نه ز راه دفتر و، نه از زبان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۴)

فقر که درواقع بی‌نیازی خداوند است در ما، فقر یعنی هیچ‌چیز در مرکزت نباشد، می‌خواهی یاد بگیری همه همانندگی‌ها را بده برود، هیچ‌چیز نداشته باشی؟ این با همنشینی شما با یک عارف است، در این مورد مولانا است. صحبت شما با مولانا تکرار ابیات آن است.

فقر می‌خواهی؟ می‌خواهی در مرکزت هیچ‌چیز نباشد؟ فقیر باشی؟ برو همنشین مولانا بشو. نه زبان به درد می‌خورد، یعنی حرف زدن و بحث کردن و استدلال کردن، نه دست، بگویی من یک کاری بلد هستم حالا بگذارید



موسیقی برای بزنم یا مثلاً کامپیوتر کار کنم یا به تو هندسه درس بدهم، نه، این‌ها به درد نمی‌خورد، نه زبان نه دست، «دانش آن را ستاند جان ز جان».

و می‌بینید که وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، مولانا فضای درون ما را باز می‌کند، جان ما از یک جان دیگر می‌گیرد. ممکن است آن جان زنده باشد. ممکن است دوست شما واقعاً عاشق باشد، فضاگشا باشد.

و الآن شما نگاه می‌کنید که «جان ز جان» که می‌گوید، آیا دوتا همسر می‌توانند فضاگشا باشند به همدیگر کمک کنند، گروه عاشقان که یک جا جمع می‌شوند که فقط منظورشان جان ز جان است، تبدیل شدن به جان است، همراه شدن با جان‌های زنده هست.

وقتی این غزل‌ها را می‌خوانیم جان ما زنده‌تر می‌شود، روی جان‌های دیگر اثر می‌گذارد با ارتعاش. پس دانش فقر را جان از جان می‌آموزد، این هم آموختن است و با کتاب و زبان نیست این کار.

در دل سالک اگر هست آن رُموز

رمزدانی نیست سالک را هنوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۵)

تا دلش را شرح آن سازد ضیا

پس آلم نَشْرَحَ بفرماید خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۶)

عرض کردم که این فضاگشایی را مولانا به‌عنوان تنها راه کار می‌شناسد که ما یک ذره‌ای هستیم که می‌توانیم باز بشویم، بی‌نهایت بشویم. خودش هم می‌گوید من تعجب می‌کنم این بی‌نهایت در یک چیز کوچک مثل ما، چه‌جوری جا شده‌است؟

سالک شما هستید، یعنی رونده راه حقیقت، شما می‌خواهید، الآن فهمیدید من ذهنی دارد، در من ذهنی اصلتان فشرده شده، پراکنده شده در همانیدگی‌ها، دارید مولانا می‌خوانید که چه بشوید؟ به بی‌نهایت و ابدیت خداوند تبدیل بشوید. به منظورتان زنده بشوید.

می‌گوید اگر در دل شما، مرکز شما، هنوز آن همانیدگی‌ها هستند، برحسب آن‌ها دانش دارید، هنوز فکر می‌کنید می‌توانید بحث و جدل کنید با همدیگر چیزی یاد بگیرید، اگر ذهناً چیزی به شما اضافه بشود پس شما در این راه هستید، پس شما اصلاً مطلب را نفهمیدید، «رمزدانی نیست سالک را هنوز».



اگر آن نقطه‌چین‌ها را می‌خواهی نگه داری، یعنی هیچ‌چیز. با دیدن آن نقطه‌چین‌ها و کار در ذهن، کار به جایی نمی‌رسد تا شما خودتان را در معرض مثلاً اشعار مولانا قرار بدهید یا خودتان در درون فضاگشایی کنید، این ضیا، ضیا همین نور ایزدی است که از آن‌ور می‌تابد. فضا را باز می‌کنید زندگی نورش را می‌تاباند به شما، خداوند نورش را می‌تاباند. این فضای گشوده‌شده شما هستید و خودِ زندگی است تا دل شما را آن ضیا باز کند.

پس می‌گویند خداوند در قرآن «الْم نَسْرَحُ» را مطرح می‌کند، درست است؟ که می‌گوید:

«الْم نَسْرَحُ لَكَ صَدْرَكَ. وَ وَضَعْنَا عَنْكَ وِزْرَكَ. الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ.»

«آیا سینه‌ات را برای نگشودیم؟ و بار گرانت را از پشت برداشتیم؟ باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟»

(قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱-۳)

«آیا سینه‌ات را برای نگشودیم؟» این آیه اول سوره انشراح است. «این بار گرانت را» که همان من‌ذهنی باشد را از پشت ای انسان برداشتیم؟ «باری که بر پشت تو سنگینی می‌کرد؟» هر سه درست است.

یعنی به شما می‌گوید که اگر شما فضای درونت را باز کنی، بارِ گران من‌ذهنی را از پشت برمی‌داریم، باری که سنگینات آن‌قدر است که شما نمی‌توانید تحمل کنید، درست است؟ بعد:

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

تو هنوز از خارج آن را طالبی

مَحَلَبی، از دیگران چون حَالَبی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۸)

چشمه شیر است در تو بی‌کنار

تو چرا می‌شیر جویی از تَغَار؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۹)

مَحَلَب: جای دوشیدن شیر (اسم مکان) و مَحَلَب، ظرفی که در آن شیر بدوشند (اسم آلت).

حَالَب: دوشنده شیر، در این‌جا به معنی جوینده شیر.

تَغَار: ظرف سفالی بزرگی که در آن ماست می‌ریزند.

که این را زندگی به شما می‌گوید. توانایی فضاگشایی را در درونت گذاشته‌ایم. به محض این‌که شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد مهم ندانید این خودش باز می‌شود. دوباره تکرار می‌کنم، پیغام‌های زیادی از شما می‌رسد آقا ما فهمیدیم راهکار عملی بدهید، شما فکر می‌کنید برای این کار راهکار عملی هست، یعنی من می‌توانم بگویم



که ذهناً شما یا عملاً با دستتان بیایید این کار را بکنید این سینه‌تان باز می‌شود. باز شدن سینه دست ذهن شما، من‌ذهنی شما، دست شما نیست.

حالا، یک کلمه خوانده‌ایم امروز «تعلل»، از امروز شما هشیار می‌شوید که من‌ذهنی ما چه کار می‌کند. هر چیزی می‌گوید یک کمی کمش کنم، سستی کنم در اجرای اوامرش، این تعلل است.

پس مولانا چاره‌اش این است، راهی که به شما می‌گوید، می‌گوید که اگر شما خودتان را، فکرهايتان را جدی نگیرید، اتفاقی که ذهنتان نشان می‌دهد جدی نگیرید، این نچیزی که بگوییم، این عدمی که بگوییم، این آلت در شما شروع می‌کند به باز شدن، خودش میل به باز شدن دارد، زندگی یا خداوند هم میل به باز کردن این دارد، دارد همین‌ها را می‌گوید دیگر.

این‌ها مهم هستند شما بدانید، این چند بیت را شما باید آن‌قدر بخوانید حفظ باشید. زندگی می‌گوید درون سینه شما را شرح داده‌ایم، شرح و توانایی فضاگشایی را در درون سینه‌ات گذاشته‌ایم، تو منتها رفته‌ای به ذهن با سبب‌سازی از بیرون این را می‌طلبی. شما می‌گویید این کار را می‌کنم، آن کار را می‌کنم، سینه‌ام باز می‌شود، نیست این‌طور.

راهکار عملی هم ندارد، هر کس بگوید دروغ می‌گوید. می‌گوید بیا مثلاً من به شما هفت مرحله هست بگوییم سینه‌ات باز بشود، بدان که دروغ می‌گوید، نیست این‌طور.

«تو هنوز از خارج آن را طالبی»، تو از ذهنت و در بیرون جست‌وجو می‌کنی، تو محل شیر هستی، محل شادی هستی، محل آرامش هستی، یعنی معدن این‌ها هستی که امروز گفت معدن چیزهای نیک درون شما است وقتی مرکزت عدم می‌شود. تو محل دوشیدن شیر هستی، رفته‌ای از دیگران شیر می‌خواهی برای همین می‌گوید:

«چشمه شیر است در تو» بی‌انتها، «بی‌کنار» یعنی بی‌انتها، تو چرا از تغار که همین ذهنت است و از چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد جست‌وجو می‌کنی؟ تو چرا شیر می‌جویی از تغار؟ تغار یعنی ظرف بزرگ. تغار: ظرف سفالی بزرگی در آن ماست می‌ریزند. حالب: دوشنده شیر، در این‌جا به معنی جوینده شیر. محلب یعنی ظرفی که در آن شیر بدوشند. محلب هم جای دوشیدن شیر.

و این سه بیت را که هر دفعه می‌خوانیم:

مَنْفَذِي دَارِي بِه بَحْر، اِي اَبْغِير نَنگ دَار اَز اَب جُسْتَن اَز غَدِير

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

كِه اَلَمْ نَشْرَحْ نِه شَرَحْت هَسْت باز؟ چون شَدِي تو شرح جو و گدیه ساز؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تَبْصِرُون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

غدير: آبگیر، برکه
گدیه ساز: گدایی کننده، تکدی کننده

پس شما الآن می دانید یک منفذی دارید به دریای یکتایی، به خدا، به همان چیزی که گفت منبع همه چیز است، اگر آن بیاید به مرکز شما چیزهای خوب تولید می کنید. تو منفذ داری، راه داری به دریا ای برکه، آبگیر یعنی برکه، برکه همین ذهن است، این که از غدير، از آبگیر، از جای کوچولو یعنی ذهن و چیزهای آن زندگی می جویی، آب می جویی خجالت بکش که ما خجالت نمی کشیم. ما هی از چیزهای ذهنی زندگی می خواهیم. این هم از آن خاصیت های رسوا است.

چرا متوجه نمی شویم که چیزهایی که ذهن نشان می دهد زندگی ندارد؟ چرا متوجه نمی شویم؟ برای این که برحسب آن می بینیم.

که این که آیه «اَلَمْ نَشْرَحْ» که می گوید سینه ات را باز کرده ایم معنی اش این نیست که این سینه تو تا آن جا که باز کنی باز می شود؟ تو چرا جوینده شرح در، یعنی جوینده فضاگشایی، در ذهن شدی؟

مردم اشکالشان این است با من ذهنی شان می خواهند فضاگشایی کنند. و یک منی بالا می آید می گوید من فضا را باز می کنم، یعنی چه این؟ شما به عنوان من ذهنی می آید بالا می گوید فضا را باز می کنم؟ این که ضد آن قضیه است، این رفتار رسوا است.

شما برحسب چیزها فکر می کنید و گدای شرح هستی، گدای باز کردن هستی. شما اگر از چیزها گدایی بکنید، فضاگشایی را از چیزها بخواهید، آن ها نمی گویند که بابا ما آمده ایم از تو یک زندگی بخواهیم. تمام چیزهای این عالم انتظارشان این است که از ما یک چیزی بگیرند.



چرا؟ ما اشرف مخلوقات هستیم «تاج کَرَمَناست» بر سر ما، یعنی خداوند گفته من تاج شاهی را سرت گذاشتم، قدرت آفرینش را من به تو دادم، کوثر هم که مواد اولیه ساختن همه چیز است به تو دادم، تو اصلاً قدرت و توانایی من را داری، از عقل من استفاده می‌کنی، حالا رفتی تو ذهنت از چیزها جست‌وجوی انشراح می‌کنی؟ فضاگشایی می‌کنی؟ شما به آدم‌های بیرون که من ذهنی دارند می‌گویید آقا راه را باز کنید، جا را باز کنید، تو را خدا بگذارید من زندگی کنم. درست است؟

گدا شده‌ای؟ گدایی انشراح می‌کنی؟ گدایی زندگی می‌کنی؟ تو حواست را بده به خودت و فضاگشایی درون. «درنگر در شرح دل در اندرون» تا خداوند هر لحظه بگوید خب من یک اتفاقی به وجود می‌آورم یاد بگیر یاد نگرفتی؟ ناله می‌کنی؟ پس من هم طعنه می‌زنم.

طعنه خداوند این است که این لحظه چرا من را نمی‌بینی؟ خب این‌ها را می‌دانید دیگر بارها گفته‌ایم.

این‌ها هم آیه‌های مربوط به همین «لَا تُبْصِرُونَ» است.

و فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ.

«و نیز در وجود خودتان. آیا نمی‌بینید؟»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۲۱)

خدا را در وجود خودتان نمی‌بینید؟

«وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَلَكِنْ لَا تُبْصِرُونَ.»

«ما از شما به او نزدیک‌تریم، ولی شما نمی‌بینید.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۸۵)

خداوند می‌گوید از تمام انسان‌هایی که من ذهنی دارند ما به او نزدیک‌تریم، به انسان نزدیک‌تریم. خداوند از همه کس به ما نزدیک‌تر است، چرا؟ برای این‌که خود ما است، ما او هستیم.

می‌گوید ما بالاخره فهمیده‌ایم که یک کسی من‌تر از ما وجود دارد، باز هم رفتارهای رسوا می‌کنیم. می‌گوید بیا بر دل و جان من بنشین ای کسی که از من من‌تری، یعنی بهتر از من من هستی. خداوند بهتر از ما من است، این‌طوری می‌گوید. و ما اگر این را نفهمیم، اوصاف رسوا داریم.

و این دو بیت را خوانده‌ایم که دوباره تکرار می‌کنم، خیلی سریع می‌گذرم.



قومی که بر بُراق بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دام‌گاه صعب به یک تک عبّر کنند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۶۲)

بُراق: اسب تندرو، مرکبِ هشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.

صعب: سخت و دشوار

تک: تاختن، دویدن، حمله

عبّر کردن: عبور کردن و گذشتن

شما فهمیدید که این به اصطلاح دانه‌ها، نقطه‌چین‌ها در مرکز ما به عنوان همانندگی، این‌ها دانه‌های شهوتی هستند. اگر شما فضا را باز کنید، به عنوان هشیاری سوار هشیاری بشوید، در این صورت می‌توانید خداوند را بی ابر و بی غبار ببینید. و این نظر است، به محض این‌که هشیاری نظر پیدا کنید او را می‌بینید.

بنابراین متوجه می‌شوید که این دانه‌های شهوتی در مرکز شما بصیرت نیستند، سبب کژبینی شما می‌شوند. به این‌ها زودی آتش می‌زنید با فضاگشایی و از این دامگاه دشوار که ذهن باشد با یک خیز، با یک حمله می‌پرید می‌روید. ببینیم می‌شود؟ حالا با یک حمله هم نشد، بالاخره در مدت زمانی معین شما باید از ذهن بروید بیرون.

بُراق همین وقتی فضا را باز می‌کنید، توجه می‌کنید هشیاری سوار هشیاری می‌شود، یعنی هشیاری دارد از ذهن جدا می‌شود. وقتی شما به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید، این حضور ناظر در واقع سوار شدن هشیاری روی هشیاری است که به تنهایی وجود دارد. ما آن موقع از جنس خداوند می‌شویم، خداوند به تنهایی بر اساس خودش بدون ذهنیات ما وجود دارد پس ما هم وجود داریم. می‌توانیم وجود داشته باشیم ولی الآن نداریم، فکر می‌کنیم که از طریق همانندگی‌ها نبینیم ما می‌میریم. همانندگی‌ها نباشد ما بیچاره می‌شویم، ولی شما همانندگی‌ها را می‌اندازید می‌بینید نمردید، زنده‌تر شدید. هر همانندگی که می‌افتد ما نورمان بیشتر می‌شود، بهتر می‌بینیم.

و دوباره این را می‌خوانم که بدانید که وقتی آب و گل در مرکز ما است ما خروب می‌شویم. پس شما ناظر می‌شوید از همین ذهنتان که خروب است، خراب‌کننده هست و اوصاف رسوا دارد، می‌پرسید چکار داری می‌کند؟ می‌گوید من دارم زندگی‌ات را خراب می‌کنم.



گفت: نامت چیست؟ برگو بی دهان
گفت: خَرَّوب است، ای شاه جهان
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶)

خَرَّوب: بسیار خراب‌کننده

گفت: اندر تو چه خاصیت بود؟
گفت: من رُستم، مکان ویران شود
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۷)

رُستَن: روییدن

من که خَرَّوبم، خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گل
 (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۸)

هادم: ویران‌کننده، نابودکننده

معنی‌اش همین بود که گفتم. شما فضا را باز می‌کنید می‌شوید ناظر، ذهن‌تان را می‌بینید، من ذهنی‌تان را، می‌گویید که آقا یا خانم من ذهنی چکار داری می‌کنی؟ کیست، چه کسی هستی شما؟ می‌گوید من خراب‌کننده زندگی تو هستم. من که رُستم، مکان ویران می‌شود، یعنی مکان هم یعنی هر چیزی که ذهنت نشان می‌دهد من آن را ویران می‌کنم. درست است؟ من خَرَّوب هستم، خراب این آب و گلی است که ساختی، من خراب‌کننده این آب و گل هستم.

پس بنابراین می‌فهمیم که خیلی مهم است این چند بیت را دوباره شما مرور کنید. مولانا می‌گوید شما که می‌آید همان‌بده می‌شوید، این کار خطرناکی است. اولاً یک خَرَّوب می‌سازید که همین است که گفت، ثانیاً الآن می‌گوید که چه بدانید چه ندانید، در درون شما این خداییت، این آلت، شما را می‌خورد اگر شما به این همان‌بده‌گی ادامه بدهید. الآن شعرش را می‌خوانم برایتان. و این بیت را بخوانم و شما می‌دانید.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌گند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

می‌تند: از مصدر تنیدن، در این‌جا یعنی می‌گراید.



ما آمدیم من ذهنی را ساختیم، من ذهنی مردگی است، به چه چیزی چسبیده؟ به خداوند. چون قطع نشدیم که ما، درست مثل این که خداوند خودش را امتداد داده شما آمدید بالا. شما می‌گویید که من من ذهنی هستم. هر لحظه یک چیزی اتفاق می‌افتد به شما بگوید که چشم‌هایت را باز کن، یاد بگیر تو من ذهنی نیستی. حالا، ما این را که نشنیدیم ولی خداوند، زندگی که زنده هست، هر جور مردگی را که معادل همانیدگی ما است، وقتی ما همانیده می‌شویم می‌میریم، به خواب آن همانیدگی می‌رویم.

زندگی طرحش این است که لحظه به لحظه از خودش که زندگی زنده هست، مردگی‌ها را بیرون بیندازد. بنابراین کل ما را به عنوان من ذهنی بیرون می‌اندازد. ما هم من ذهنی را ول نمی‌کنیم، هر لحظه آسیب می‌بینیم. بنابراین به عنوان نفس زنده دائماً حول و حوش خودکشی می‌دمیم، یعنی به خودمان ضربه می‌زنیم، ضرر می‌زنیم، زیان می‌رسانیم ولی متوجه نمی‌شویم. این هم یکی از آن بیت‌هایی است که اگر درست بفهمید شما را نجات می‌دهد.

9

دل آمد و دی به گوش جان گفت ای نام تو این که می‌نتان گفت

درنده آن که گفت پیدا سوزنده آن که در نهان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)

دی: دیروز، روز گذشته

می‌نتان: نمی‌توان

همان دلی که الان می‌گوید اگر مرکز ما باشد هم‌هاش صفات خوب می‌آید، و اگر آب و گل باشد صفات بد، رسوا، به گوش ما یواشکی گفته ببین تو وقتی همانیده می‌شوی نشان‌دار می‌شوی، تو نمی‌توانی خودت را نشان‌دار بکنی. خداوند به ما می‌گوید من را نشان‌دار نمی‌توانی بکنی. نشان‌دار کردن هم یعنی همانیده شدن با چیزی، چسبیدن به یک چیزی و برحسب آن شما بالا می‌آید، می‌گویید من این هستم. همه ما می‌بینید هر لحظه بالا می‌آیم به عنوان من ذهنی، این نشان‌دار کردن خداوند است. بیت بعدی، بسیار مهم است شما یاد بگیرید.

درنده آن که گفت پیدا سوزنده آن که در نهان گفت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۷)



یعنی همین امتداد خدا دائماً می‌درد هر کسی که آشکارا می‌گوید من من‌ذهنی هستم و هر کسی که حتی نمی‌داند که من‌ذهنی دارد، آن را هم می‌سوزاند از درون. چه کسی می‌سوزاند؟ خودتان، من اصلی‌تان، امتداد خدا، این شما را که نشان‌دار کردید او را و گاهی اوقات آشکارا، ذهناً می‌دانید چه می‌گویید. می‌گویید آقا من استاد هستم، من قدرتمند هستم، من این هستم، من معلم هستم، من مادر هستم، من پدر هستم، بهتر از من مادر نیست. شما چه دارید می‌گویید؟ می‌گویید من نقش هستم. پیدا دارید می‌گویید، خودتان هم می‌دانید که چه می‌گویید. پیدا، آشکارا می‌گویید که من نقش هستم. شما را خواهد درید!

شما نگاه کنید هر کسی که آشکارا ادعا می‌کند یک چیزی است، شما از شاه‌ها بگیرید، از پدر و مادرها بگیرید، آخرش دلیل می‌شوند. آشکارا می‌گویند ما این هستیم. از من بهتر آقا شاه وجود ندارد! اگر دلیل نشد. بیچاره می‌شود. از من بهتر پدر نمی‌شود. دریده می‌شود! از من بهتر مادر نمی‌شود. از من بهتر پسر نمی‌شود. یکی هم نمی‌داند که دارد این رفتارها را می‌کند، آگاه نیست، ولی می‌کند، او را هم می‌سوزاند در درون. یعنی فرق نمی‌گذارد شاه.

من که نمی‌دانم، من یک آدم نادانی هستم، یک کارهایی می‌کنم، خدا به من رحم کند. نه! اتفاقاً بیت اول غزل ما می‌گوید، این که می‌گوییم خدا به من رحم کند، نه! پایین هم اشاره می‌کند، می‌گوید که این به اصطلاح شرط تند دارد، یعنی این قانون همیشه اجرا می‌شود. نمی‌گوید که این خانم یا آقا فامیل من است، بابا این که نمی‌فهمد، من باید دیگر ملاحظه‌اش بکنم، این بچه است، این جوان است، این پیر است، نه! اگر مرکزت جسم باشد دریده می‌شوی، اگر مرکزت عدم باشد، زندگی‌ات درست می‌شود، درون و بیرون. این را شما بدانید این قانون است. اگر بدانید خوب، مرکزتان را جسم نمی‌کنید، برحسب نقش بر نمی‌خیزید، بلند نمی‌شوید هی من من بگویید، بحث نمی‌کنید، نمی‌گویید من بهتر از تو هستم. حالا، حالا ما بلند می‌شویم به عنوان نقش، تازه می‌گوییم از تو هم بهترم! راه افتادیم ثابت کنیم که ما از همه برتریم. توجه می‌کنید؟

حالا دیگر بهتر از این نمی‌شود این‌ها را نشان داد و توضیح داد، شما باید خوب بفهمید. و همین‌طور این سه بیت را:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای
باطنِ او جدِّ جدِّ ظاهرِ او بازی‌ای
جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت
تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنای‌ای

در حرکت باش از آنک، آب روان نَفَسُرد کز حرکت یافت عشق سِرِّ سِرَّاندازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

فَسُردن: یخ بستن، منجمد شدن

پس این سه بیت می‌گوید آخرِ زمان روان‌شناختی است، خداوند زمان من‌ذهنی را پایان رسانده. و این هم از آن رفتارهای رسوا است که انسان برود به گذشته، تا گذشته را زنده کند. درحالی‌که می‌داند که زندگی در این لحظه از او می‌تواند خودش را بیان کند و همیشه این لحظه هست، پا بشود برود به زمان روان‌شناختی گذشته و دردهای گذشته را زنده کند، خیلی خطرناک است!

می‌گوید این زمان روان‌شناختی گذشته و آینده ذهنی را که مال من‌ذهنی است، گذشته و آینده مال من‌ذهنی است، این لحظه ابدی مال زندگی و آلت شما است. من اصلی شما در این لحظه زنده است، من فرعی شما، ذهنی شما در گذشته و آینده که زمان روان‌شناختی است.

می‌گوید خداوند زمان روان‌شناختی را به پایان برده، گذشته و آینده را جمع کرده، این لحظه به بی‌نهایتش زنده کرده و این طرب ابدی است. و این فضای گشوده‌شده جدّ جدّ است، آن‌که نشان می‌دهد بازی است. همه عاشقان به این ترتیب کُشته شدند نسبت به من‌ذهنی‌شان، مواظب باش که من‌ذهنی تو طنازی نکند.

دائماً در حرکت باش برای این‌که آبی که جاری است منجمد نمی‌شود. یعنی باید هی حرکت کنی. حرکت کنی یعنی چه؟ عرض کردم مرتب فضا باز می‌کنی، فضا باز می‌کنی، فضا باز می‌کنی، مثل آن دیمِر (dimmer: تنظیم‌کننده روشنایی لامپ) نورت بیشتر می‌شود. همین‌طور نیروی زندگی شما را به حرکت درمی‌آورد.

و عاشقان، عشق یعنی عاشق در این‌جا، از حرکت فضاگشایی است که سِرِّ انداختن سِر من‌ذهنی را پیدا کرده. درست است؟ باز هم این‌ها مربوط هستند به این تعلُّل در خواسته‌های من‌ذهنی.

این سه بیت را هم می‌خوانم که بارها خواندیم ولی شما این چندتا مطلب را حتماً باید در خودتان چک کنید که حواستان به خودتان است. درست است؟ حواستان به خودتان است، از جنس زندگی هستید، فضاگشایی می‌کنید و این منی که الآن بلند می‌شود به‌عنوان ناظر، من اصلی ما است. اگر فضاگشایی نکنیم، من‌ذهنی می‌رود به زمان گذشته و آینده، می‌شود زمان روان‌شناختی. و زمان روان‌شناختی رفتن، عادت رسوا است که عادت کرده‌ایم.

و پس فضاگشایی، بازی گرفتن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، از جنس آلت دانستنِ خودمان. درست است؟ و حواسمان به خودمان باشد، این‌ها چیزهایی است که هر لحظه شما در خودتان باید چک کنید ببینید این درست است یا نه. دیگران را «حبر و سنی» نمی‌کنیم. مرده خودمان را رها نمی‌کنیم و برای دیگران گریه نمی‌کنیم. هم‌هاش به حال خودمان گریه می‌کنیم.

تا کنی مر غیر را حبر و سنی خویش را بدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حبر: دانشمند، دانا
سنی: رفیع، بلندمرتبه

مرده خود را رها کرده‌ست او مرده بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران نوحه‌گری مدتی بنشین و بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

به یکی عقل یاد نمی‌دهیم، به راه راست هدایت نمی‌کنیم، حواسمان به خودمان است. اگر حواسمان برود یکی دیگر، در این صورت بدخو می‌شویم. همین‌که حواسم برود به یکی دیگر می‌روم به ذهنم می‌شوم من‌ذهنی. من مرده خودم را، من‌ذهنی خودم را، اصلاح خودم را، رها نمی‌کنم بروم دیگران را درست کنم. من به حال دیگران گریه نمی‌کنم، بهتر است بنشینم به حال خودم زارزار گریه کنم، که من من‌ذهنی دارم، همانندگی دارم و هر موقع همانندگی بیاید مرکز می‌شوم خرّوب و خراب‌کننده زندگی درون و بیرون خودم. این هم گفتیم.

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)	شکل ۱۹ (افسانه من‌ذهنی)	شکل ۵ (مثلث همانش)



اما اجازه بدهید یک دوباره خلاصه‌ای از این شکل‌ها به شما نشان بدهم که با این سه بیت:

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دل است وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

پس الان می‌بینید در این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] «آب و گل»، نقطه‌چین‌ها آمده مرکز و این شخص عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این‌ها می‌گیرد، آن چیزها را ذهن نشان می‌دهد آفل هستند، پس همان‌بده شدیم با چیزهای گذرا در مرکزمان، یک چیزی ساختیم به نام من‌ذهنی که در زمان روان‌شناختی زندگی می‌کند و این چیست؟ جزو «اوصاف رسوا» است، عرض کردم الان.

و دوتا خاصیت در آن پیدا شده، قضاوت است و مقاومت است. ما در این حالت به چیزی که ذهن نشان می‌دهد مقاومت می‌کنیم، یعنی آن را مهم می‌دانیم. پس مهم دانستن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، جزو رفتارهای رسوا است. قضاوت کردن با من‌ذهنی باز هم جزو اوصاف رسوا است. توجه کنید چه چیزی رسوا نیست؟ فضاگشایی و این‌که زندگی قضاوت می‌کند، ما به‌عنوان زندگی تشخیص می‌دهیم، آن رسوا نیست.

قضاوت کردن ما با من‌ذهنی روی خودمان و دیگران، رفتار رسوا است. اگر این را ادامه بدهیم می‌افتیم به افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. یعنی چه افسانه من‌ذهنی؟ یعنی شخص من‌ذهنی دارد، در زمان روان‌شناختی زندگی می‌کند. و آوردن چیزهای آفل به مرکز باز هم تشخیص ندادن است، عدم شناسایی است و جزو رفتارهای رسوا است.

یعنی هیچ موجودی در این جهان چیز آفل را به مرکزش نمی‌آورد، فقط ما می‌آوریم و می‌ترسیم. آخر این عاقلانه است که ما چیزی را بیاوریم به مرکزمان، با دست خودمان، با عقل خودمان بعد خودمان خودمان را بترسانیم؟ ترس ما را گنج کند؟ پس آوردن چیزهای آفل به مرکز ما به‌جای عدم، رفتار رسوا است. قضاوت و مقاومت،

رسوا است. این منجر می‌شود به این‌که زندگی را ما بگیریم از خداوند تبدیل کنیم به مانع، به مسئله و دشمن و درد و برویم به یک ذهن به اصطلاح بی‌عقل، مخرب، اسمش خروب است. درست است؟ و بدترین نتیجه این افسانه من‌ذهنی همین «پندار کمال» است که می‌گوییم:

علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب‌ناز و کرشمه.

یک مثلث درست می‌شود [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که پایینش «پندار کمال» است، یک ضلعش «ناموس» است، یعنی حیثیت بدلی ما به‌عنوان پندار کمال است، یکی‌اش هم درد است. هر سه بسیار خطرناک است. این سه با هم سبب می‌شوند که ما این لحظه چیزی یاد نگیریم. این‌که می‌گوید:

ندای فاعتبروا بشنوید أولوالابصار نه کودکیت، سر آستین چه می‌خاید؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

فاعتبروا: عبرت بگیرید. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
أولوالابصار: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین. اشاره به آیه ۲، سوره حشر (۵۹)
خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

یعنی چرا سر یک قسمتی از من‌ذهنی را می‌جوید شما با ذهنتان؟ چرا یک فکر می‌جوید؟ بیایید اگر چشم بصیرت دارید، چیزی در این لحظه یاد بگیرید. از این‌که این اتفاق افتاده شما چیزی یاد بگیرید. ولی وقتی من می‌گویم همه‌چیز را می‌دانم، دیگر چه چیزی را یاد بگیرم؟ وقتی خودم را خم نمی‌کنم، می‌گفت «ملبس ذل پوش در آموختن» یعنی خاکسار باش، صفر باش در آموختن. وقتی می‌گویم همه‌چیز را می‌دانم و اگر به من بگویند نمی‌دانی بابا بیا این را یاد بگیر به من برمی‌خورد، از طرف دیگر دردم می‌آید و به این ترتیب دردهای زیادی انباشته‌ام، ترکیب این سه تا چیز من را عاجز می‌کند. من باید این را در خودم ببینم. درست است؟

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

حیثیت بدلی من‌ذهنی ما صد من آهن است. و همین‌طور:

در تگ جو هست سرگین، ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: تَه و بُن.
فَتی: جوان، جوانمرد

شما به خودتان نگاه کنید، بگویید که این ظاهر آرام من واقعاً باطن آرام هم دارد؟ یا مرکزم پر از نقطه‌چین‌های درد است؟ این دردها را باید بیندازید. و اگر به شما برمی‌خورد بگوییم که شما درد دارید باید بیندازید، می‌گویید درد کجا بود در من؟ من هشیاری خالص هستم، بدان که پندار کمال داری. این پندار کمال خیلی خطرناک است، همه ما داریم.

هر جلسه من این‌ها را تکرار می‌کنم شما به مثلث خطرناک پندار کمال نگاه کنید، هر لحظه ناموس را پایین بیاورید. «مَلَبَسِ دُل» بپوشیم، بگوییم من هر لحظه باید پیاموزم. مهم نیست از چه کسی پیاموزم، روی دیوار نوشته پند یا از مولانا می‌خوانم یا یکی توی کوچه رد می‌شود به من چیزی یاد می‌دهد یا هر کسی یاد می‌دهد من یاد می‌گیرم. نه، نمی‌دانم.

و همین‌طور:

حکم حق گستردها بهر ما بساط که بگوید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

شما می‌دانید که ما حق داریم، خوانده‌ایم، ما حق داریم فقط منبسط بشویم. شما هر موقع دیدید منقبض می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، عصبانی می‌شوید، می‌ترسید، حسود می‌شوید، یک حالت شورشی در شما به وجود می‌آید که مال ذهن است، بدانید که دارید زندگی خودتان را خراب می‌کنید. بدانید که این جزو «اوصاف رسوا» است. شما به عنوان امتداد خدا نباید این کار را بکنید.

پس ما، خداوند گفته هر لحظه شما فقط می‌توانید منبسط بشوید. در ضمن آن بیت را هم خواندیم گفته، فقط شما می‌توانید من را ببینید. هر چیز بهانه‌ای است که فقط من را ببینید، من را بیاورید مرکزتان. درست است؟

ننگرم کس را وگر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرَم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

من آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، به آن نگاه نمی‌کنم. اگر هم نگاه کنم، می‌دانم که به آن نگاه می‌کنم آن بهانه‌ای است که فضا را باز کنم تو را ببینم. یعنی ما هر لحظه باید از خرد زندگی استفاده کنیم. او قضاوت می‌کند، زندگی قضاوت می‌کند، می‌گوید «بشو و می‌شود» با فضای گشوده‌شده، ما هم به صورت ناظر نگاه می‌کنیم، نه این‌که به عنوان «من» بیاییم بالا با سبب‌سازی ذهنی، با هشیاری جسمی بخواهیم زندگی‌مان را درست بکنیم که ما خراب می‌کنیم و نمی‌فهمیم چه جوری خراب کردیم. درست است؟

پس خداوند حکم کرده که شما فقط می‌توانید منبسط بشوید. والسلام! انقباض نداریم. درست است؟

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وَّجْهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

هرجا که هستید باید من را ببینید، یعنی چه؟ باید فضاگشایی کنید. فقط می‌گوید، از زبان زندگی می‌گوید من فقط شما را از این کار نهی نکردم. از نگاه کردن به هر چیزی شما نهی شده‌اید. اول باید من را ببینید بعد چیزها را از طریق من ببینید، این طوری می‌گوید. پس بنابراین یک مثلثی به وجود می‌آید: فضاگشایی [شکل ۱۷ مثلث فضاگشایی] یک ضلعش نمی‌دانم، آن موقع قضاوت خداوند و او می‌گوید «بشو و می‌شود» کار می‌کند.

چون ملایک گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.



پس شما هر لحظه «مَلْبَسِ دُلِّ» یعنی خاکساری این است که بگویید: نمی‌دانم. براساس ذهن می‌دانم به درد نمی‌خورد، این را اقرار کنید. درست است؟ نمی‌دانم!

چون ملایک گوی: لَا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عَلَّمْتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.

«مانند فرشتگان در این لحظه بگو من دانشی ندارم» یعنی دانش ذهنی من به درد نمی‌خورد و تا این‌که، «جز آنچه به ما آموختی» دست تو را بگیرد. یعنی این لحظه به شما دانش بدهد. شما به خداوند با فضاگشایی می‌گویید من دانش ندارم، او به شما دانش می‌دهد. درست است؟

این هم آیه قرآن است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

گفتند «منزهی تو ما را جز آنچه» شما می‌گویید یعنی، «ای خدا ما را جز دانشی که این لحظه به ما می‌دهی دانشی نداریم»، یادمان باشد با فضاگشایی این مرکز ما حالت فرشتگی پیدا می‌کند.

دَمِ او جان دهدت رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

پس ما را، با فضاگشایی دم او می‌آید نجات می‌دهد، کمک می‌کند. این اسمش «قضا» است یعنی او بهتر می‌داند، قضا یعنی خداوند یا زندگی قضاوت می‌کند، با من ذهنی‌ام قضاوت نمی‌کنم. برای همین است که من ذهنی قضاوت می‌کند و قضاوتش جزو رفتار رسوا است.

قضاوت ما با ذهن جزو رفتار رسوا است. چرا؟ به جای قضاوت خداوند می‌نشیند. شما فقط فضا را باز می‌کنید، هیچ کار دیگری نباید بکنید. کار او می‌گوید بشو و می‌شود، موقوف سبب‌سازی و علل ذهنی شما نیست.

اما یک مثلث دیگر هست به نام مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، هر سه بیت هم آمده این جا، می بینید؟ این مثلث مثلث خوبی است، چرا؟ شما در این لحظه شناسایی می کنید طبق بیت اول:

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دل است وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

الآن دیگر فضا را باز کردیم، با هشیاری نظر متوجه شدیم که هر کار خوبی، هر نتیجه خوبی من در زندگی داشتم مرکز عدم بوده، یعنی دل بوده، خود زندگی بوده، خدا بوده. پس بنابراین هرچه کار بدی کردم نتایج رسوا داشتم، بدنم خراب شده، مریض شدم، نمی دانم به دیگران ضرر رساندم، به خودم ضرر رساندم معدنش آب و گل یعنی همانیدگی ها بوده اند. درست است؟

وقتی متوجه بشوم که من اشتباه کردم این همانیدگی ها را گذاشتم مرکز و آن را بگذارم کنار و فضا را باز کنم، این واهمانش است، دارم من شناسایی می کنم که این ها دیگر مهم نیستند، این ها از مرکز دارند می روند بیرون، متوجه می شوم که باید صبر کنم. این صبر غیر از عجله شیطان است.

مکر شیطان است تعجیل و شتاب لطف رحمان است صبر و احتساب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۷۰)

احتساب: حساب کردن، در این جا به معنی حساب گری

این جا که صبر می کنید چون فضا را باز کردید، این در واقع خاصیت خداگونه شما است. می بینیم همراهش پرهیز هم هست. و شکر می کنید که این ابزار فضاگشایی هست. یعنی ما از این که می توانیم فضا را باز کنیم، واقعاً باید شکر کنیم چون اگر این فضاگشایی نبود ما در من ذهنی می ماندیم و هم خودمان خودمان را از بین می بردیم و هم انسان نمی توانست باقی بماند.

تنها راه نجات انسان الآن با این اوضاع هم که شما می بینید که من ذهنی درست کرده، شیطان درست کرده، فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکز است، همان بیت اول است. شما ببینید الآن ما جهان را خراب می کنیم یا درست می کنیم؟ اگر می بینید جهان را داریم خراب می کنیم شما به عنوان فضاگشا درست کننده باشید. به ما هم گفته تو چراغ خود را روشن کن «تو یکی نه ای، هزاری». هر کسی باید چراغ خودش را روشن کند، نگران چراغ های دیگر نباشد.



پس بنابراین شکر به خاطر این که ما می‌توانیم فضا را باز کنیم و زندگی را دوباره بیاوریم مرکزمان، صبر می‌کنیم
برایش، می‌دانیم اگر عجله کنیم، اگر عجله کنیم، دوباره برحسب من‌ذهنی داریم می‌بینیم.

و پرهیز، پرهیز همان چیزی است که می‌گفت تعلل، تعلل کنیم. نه؟ پرهیز واقعی این است که ترک کنیم. آن بیت
«تا کنون کردی چنین، اکنون مکن»، تا حالا زندگی‌ام را خراب کردم، تا حالا حسادت کردم، تا حالا پرهیز نکردم،
تا حالا عاشق چیزها بودم من را کور و کر می‌کند، توی غزل هم هست. درست است؟

شما می‌دانید عشق به چیزها ما را کور و کر می‌کند. تا حالا عاشق چیزها بودم، کور و کر بودم نسبت به زندگی، از
این به بعد دیگر این کار را نمی‌خواهم بکنم. این شما هستید که تصمیم می‌گیرید و شما اجرا می‌کنید. عرض کردم
شما راننده هستید، خداوند این جی‌پی‌اس (سیستم مکان‌یابی جهانی: GPS) است، اصطلاحاً می‌گوییم جی‌پی‌اس
دیگر، نه؟ شما گذاشتید می‌گوید راست بپیچ، نمی‌دانم مستقیم برو، چپ بپیچ، این قضا و کن‌فکان است، ولی
راننده شما هستید، اجراکننده شما هستید.

و مسئولیت هم می‌پذیرید که چیزها را نیاورید، چون اگر چیزها را بیاورید مرکزتان جی‌پی‌اس قطع می‌شود، آن
موقع دیگر سرخود رانندگی می‌کنید می‌بینید که بیراهه رفتید، تصادف کردید. درست است؟ اما این شکل هم
جالب است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی انسان است:

چون نظر کردی همه اوصافِ خوبِ اندر دل است وین همه اوصافِ رسوا، معدنش آب و گل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

این نشان می‌دهد که شما واقعاً این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید و پس از یک مدتی شادی‌ای که سبب
ندارد، یادمان باشد شادی‌های من‌ذهنی همه سبب دارد. سبب هم قضاوت ما است که می‌گوییم پولم دارد زیاد
می‌شود، خب آدم پولش زیاد می‌شود باید خوشحال بشود دیگر. ما یاد گرفتیم پولمان زیاد می‌شود خوشحال
بشویم. یعنی همانندگی‌هایمان زیاد می‌شوند خوشحال می‌شویم این سبب‌سازی ذهن است. این‌جا سبب‌سازی
وجود ندارد، شادی بی‌سبب است. بعد هم متوجه می‌شویم که همان چیزی که مولانا مرتب می‌گوید شما آفریننده
هستید، این آفرینندگی به ما دست داد. پذیرش، شادی، آفرینندگی، واهمانش از چیزها، دوباره پذیرش، شادی،
آفرینندگی و واهمانش تا بالاخره می‌رسیم به این‌که هیچ‌چیز در مرکزمان نماند.

این سه بیت ببینید در این غزل مرتب در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اجرا می‌شود. داریم نظر می‌کنیم که «اوصاف خوب اندر دل است»، اگر مرکز ما مرتب عدم باشد، ما فضاگشا باشیم مثل آن حالت دیمر (کنترل‌کننده روشنایی لامپ: Dimmer) روشنایی لحظه به لحظه بیشتر بشود، هر لحظه چیزی یاد بگیریم، مرتب می‌بینیم که اتفاقات می‌افتد درون ما شادتر می‌شود، بیرون بهتر می‌شود، درون ما شادتر می‌شود، ما خردمندتر می‌شویم، بیرون بهتر می‌شود، بیرون بهتر می‌شود و بهتر شدن بیرون به شما در واقع فیدبک (بازخورد: Feedback) می‌دهد، بازخورد می‌دهد که بله دارید پیشرفت می‌کنید.

شما هیچ موقع نباید به وسیله من ذهنی و ذهنتان خودتان را ارزیابی کنید. از خوب شدن وضعتان خواهید دید که دارید پیشرفت می‌کنید. از من ذهنی‌تان نپرسید که پیشرفت کردم یا نه. این خیلی خطرناک است. به لحاظ من ذهنی نه! من ذهنی می‌تواند موفق بشود یک چیزی را مثلاً پول را، مقام را، نمی‌دانم برای بعضی‌ها ازدواج را، یک چیزی را بیاورد مرکزتان می‌گوید برحسب این ببین، خودت را ارزیابی کن.

خب خانم شما الان سی و پنج سالتان است، شوهر دارید؟ نه. این شوهر یک چیزی است در مرکز شما، شما با آن هم‌هویت هستید، برحسب آن دیدید، اوه پس من عقب رفتم، اصلاً پیشرفت نکردم، این همه روی خودم کار کردم شعر مولانا، حتی یک شوهر هم نتوانستیم بکنیم ما، پس اصلاً پیشرفت نکردیم.

نکنید این کار را! برحسب یک همانندگی خودتان را اندازه نگیرید. این فضای گشوده شده پیشرفت شما است. البته اگر شما واقعاً فضا گشوده بشود، بیرون شما، «جَفَّ الْقَلَمُ» یعنی چه؟ جف القلم یعنی خداوند درون و بیرون شما را هر لحظه می‌نویسد.

اگر فضا واقعاً باز می‌شود انعکاسش در بیرون می‌شود، هی زیباتر می‌شود، هی بهتر می‌شود، بیزینس (کار و کاسبی: Business) شما بهتر می‌شود، پولتان زیادتر می‌شود، در بیرون آن چیزهایی که می‌خواهید به دست می‌آورید. حتی در غزل هست می‌گوید که «گرچه حلواها خوری، شیرین نگرده جان تو»، همه‌اش حلوا می‌خوری، همه‌اش اتفاقات خوب می‌افتد.

اما جان تو به وسیله جان خداوند این قدر شیرین شده که این شیرینی‌های ذهنی به حساب نمی‌آید. می‌گوید این مثل برق، رعد و برق، یک چیز گذرا زمانی که اتفاق می‌افتد از ذهنت رد می‌شود اما نمی‌ماند، برای این که این قدر این شادی، شادی بی‌سبب، در شما هست که این خوشی‌هایی که پولم یک خرده زیاد شده اثری روی این ندارد.



شما فرض کن که یک میلیارد پول داری، حالا مثلاً پنج دلار پولی هست در مقابل آن؟ نه! شما فرض کنید یک میلیارد شادی دارید، پنج دلار شادی چیزی اضافه می‌کند؟ نه نمی‌کند و شادی‌هایی که ذهن اضافه می‌کند همین است در مقابل شادی بی‌سبب.

خب این سه بیت را خواندیم، امیدوارم که جا افتاد. پس دوباره عرض می‌کنم که اولین اقدام ما عملاً «تعلل» است. توجه کنید ذهن ما ابزار بسیار بسیار مفیدی است برای فهمیدن. اگر فهمیدیم، فهمیدنمان را عمل کردیم، «تبدیل» پیش می‌آید. اگر فهمیدیم، این را به صورت فقط دانش بیان کردیم و نگه داشتیم عمل نکردیم، هیچ به درد نمی‌خورد.

این تعلل جنبه عمل دارد و وقتی غزل را می‌خوانیم جلو می‌رویم، متوجه می‌شویم که یواش یواش تبدیل صورت می‌گیرد. در یک بیتی می‌گوید تو آینه می‌شوی. الآن پیشرفت می‌کنیم، شما با پیشرفت غزل اگر حواستان باشد خواهید دید که چرا گفته تعلل. تعلل اولین اقدام عملی شما برای تبدیل است، برای عمل کردن است، که سستی می‌کنید در مقابل هواهای من‌ذهنی. هوا یعنی خواستن‌های من‌ذهنی. سستی می‌کنید در خراب بودن، سستی می‌کنید در خراب بودن یعنی خراب کردن زندگی خودتان و دیگران.

شما الآن متوجه می‌شوید که ممکن است به دیگران لطمه بزنید، چون من‌ذهنی خراب‌کننده است، هم زندگی خودش را، هم دیگران را. حواستان هست در زندگی دیگران دخالت نکنید. یک کسی به شما می‌گوید که می‌خواهم از همسر جدا بشوم. شما بگویید به من مربوط نیست. نروید آن‌جا بله باید بشوید، فلان فلان شده. نکنید، ضرر می‌زنید، تعلل کنید در اشتهای من‌ذهنی، در خواست من‌ذهنی، فشاراتی که به شما می‌آورد که خودت را باید نشان بدهی، دست بزنند به تو، تأیید کنند، توجه کنند.

تعلل در گرفتن توجه، تعلل در گرفتن تأیید، تعلل در دیده شدن، نمی‌خواهم دیده بشوم، نیستم. این را باید از ته دلتان بگویید. هر جا دیدید دیده شدید، توبه باید بکنید، باید بگویید اشتباه کردم، عذر می‌خواهم، اشتباه کردم، درست کنم. تاکنون کردم چنین، بعد از این نمی‌کنم. تا حالا آب را گل‌آلود کردم، بعد از این دیگر بیشتر از این نمی‌کنم. «تعلل» یعنی متوقف کردن هر کار خرابکارانه‌ای که می‌کردم، از این‌جا شروع می‌شود. درست است؟

من می‌خواهم فقط بگیرد شما عمل کنید. بیشتر مردم، معذرت می‌خواهم این را می‌گویم، عمل نمی‌کنند، فقط می‌دانند. نمی‌توانید از عهده من‌ذهنی بر بیایید، نمی‌شود. این فضای ذهن میدان مَصابِ من‌ذهنی است، مولانا



می‌گوید سگ در خانه صاحبش مثل شیر است، یعنی این من‌ذهنی در ذهن شیر است، می‌زند زمین ما را، برای این‌که ما نیرویمان را می‌دهیم به آن تفویض می‌کنیم، این را بزرگ می‌کنیم، بعد با ابزارهای من‌ذهنی با او می‌جنگیم، معلوم است داریم آن را قوی می‌کنیم هر لحظه.

«وین تَعَلُّ بهر تَرَكش دافعِ صد عِلَّت است»، این طلایی است. «چون بشد عِلَّت ز تو»، افتاد علت یعنی مرض از تو، اصلاً کل من‌ذهنی یک مرض است، دانه دانه‌اش هم یک مرض است. یک همانیدگی مثل یک سرماخوردگی است، آن یکی حصبه است، این یکی سل است، آن یکی نمی‌دانم فلان است، هر کدام ما را به یک حالتی می‌اندازد. یا دانه دانه می‌روید یا گلش را می‌اندازید، ولی دانه دانه باید بروید، تعلل باید بکنید. حالا:

لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی وَرَنه عِلَّت باقی و دَرمانت مَحَو و زایل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

زایل: تباہ، نابود، ناپدید

بعضی نسخه‌ها هست «شرطش نشکنی»، هر دو به یک معنی است. حالا می‌گوید تو باید با خودت شرط کنی. هر کسی با خودش شرط می‌کند، شما با خدا شرط نمی‌کنید، با خودتان شرط می‌کنید.

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن نی من و، نی غیر من، ای هم تو من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

که آن بیت با «نی» شروع می‌شود. «نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن»، تو خودت به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گویم نه آن یکی می‌گوید، درحالی‌که من و تو یکی هستیم. پس شما فضا را باز می‌کنید، خودتان با خودتان شرط می‌کنید که من شرط کردم که این لحظه از جنس آلت بشوم، فضا را باز کنم و چیزی را به مرکزم نیاورم، از جنس جسم نشوم، آن قانون بیت اول را اجرا کنم. درست است؟

بیت اول را دوباره نشان می‌دهم، بیت اول می‌گوید اگر با نظر نگاه کنی هرچه صفات خوب است در دل است، هرچه صفات رسوا است و بد است و ضررزننده است معدنش همانیدگی‌ها هستند. این قضیه هندسه است، شما یاد گرفته‌اید. اگر هم برای شما ثابت نشده، قانون را، درست است؟ اجرا می‌کنید. مرکز جسم: خرابکاری. مرکز عدم: درست کردن. حالا شرط ما چیست؟ مرکز ما عدم باشد و شرط را نشکنم. چه کسی نشکند؟ هر کسی برای خودش.

این به خاطر ترس است؟ نه، شما به عنوان انسان، امتداد خدا، شعورِ زندگی، عقل کل، فضا را باز کرده‌اید می‌گویید من شرط می‌کنم با خودم که هیچ موقع یک وضعیتی را به مرکزم نیاورم، اگر آوردم عذر بخواهم، دوباره برگردم. درست است؟ برگردم مرکزم را عدم کنم فضاگشایی کنم و آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد جدی نگیرم، من این را شرط کردم، درست است؟ با خودم و این شرط را نخواهم شکست.

خب اگر شکستی چه؟ شکستی چه می‌شود؟ مرض باقی می‌ماند و درمان کردن تو «محو و زایل» است. اولاً به این بیت نگاه کنید مولانا دارد می‌گوید تو خودت باید درمان کنی خودت را. یعنی این قدر این را فرض گرفته که ما می‌دانیم، نمی‌گوید، اول نمی‌گوید، بیت بگوید که شما باید خودتان را درمان کنید، فکر می‌کند ما باید بدانیم دیگر. یعنی سه بیت اول نشان می‌دهد که ما مریض هستیم، مریض ما هم همانندگی است.

من ذهنی در واقع مریضی است که آلت گرفته، آلت آمده به اشتباه افتاده، یک تله درست کرده که هر لحظه توی آن می‌افتد و نمی‌تواند از توی آن بیرون بیاید و چیزهایی می‌خواهد، جست‌وجو می‌کند که به او زندگی نمی‌دهد و پایین می‌گوید که ما به عنوان من ذهنی جست‌وجو می‌کنیم و اگر این کور و کر نیست، پس چرا راه‌هایی که غلط است و به نتیجه نمی‌رسد مرتب امتحان می‌کند؟ یک راهی که جواب نداده، می‌گوید اگر شما عقل دارید کور و کر نیستید چرا مرتب همان را امتحان می‌کنید؟ بله؟ شما یک بیزینس را انجام داده‌اید ضرر کرده‌اید، دوباره انجام داده‌اید ضرر کرده‌اید، ده بار انجام داده‌اید ضرر کرده‌اید، چرا می‌روی این کار را می‌کنی؟ چه بیزینس منی (تاجر: businessman) هستی تو؟

پس بیت دارد می‌گوید تو مریض هستی باید درمان بشوی، درمان‌کننده کیست؟ خودت، یعنی زندگی است، ولی تو هم زندگی هستی. تو یا درنده خودت هستی یا درمان‌کننده خودت و این یک چیز ساده‌ای است لازم نیست که ما همه مثنوی را بخوانیم. بیت اول یک دانه قضیه هندسه را برای ما ثابت کرده، درست است؟ حالا مانده شما که بیننده هستید، آیا می‌خواهی شرط کنی با خودت، خودت با خودت، یعنی فضا را باز، خودت باید با خودت قرار بگذاری، نه بروی من ذهنی، با من ذهنی با خدای توهی قرار بگذاری، من با خدایم شرط کردم.

بعضی‌ها می‌گویند این وضعیت ما کار خدا است، خدا خواسته ما این طوری بشویم، ما رضایت می‌دهیم. نه خانم خدا نخواسته، خودت کردی. خودم را سپردم به خدا، یعنی سپردم به دست من ذهنی هر طرف می‌برد من را، فکر می‌کنم به خدا سپردم. همچو چیزی نیست.



اگر شما با خودتان شرط کردی که شرط آلت بودن را، عدم کردن مرکز را به هم نریزی، دوباره از جنس ذهن نشوی، ماده نشوی، یک جسم را نیاوری مرکزت، کارت درست است. الآن خودت را سپرده‌ای به خدا، آن موقع نسپرده بودی.

اگر شرط را بشکنی مرتب، یعنی شرط کردم بلکه الآن فضاگشایی کردم، خب پنج دقیقه بعد همسرم آمد یک چیزی گفت عصبانی شدم، خب شرط را شکسته‌ای تو. خب بچاهم هم یک چیزی گفت عصبانی شدم، پدرم یک چیزی گفت عصبانی شدم، شرط را شکستی. در این صورت مرض هست با شما و این درمان کردن شما هم به درد نمی‌خورد، «محو و زایل» است.

خب پس در این شکل‌ها ملاحظه می‌کنید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] شما اگر فقط در ذهن بمانید این‌ها را ذهنی انجام بدهید، شما عملاً حداقل آن چیزی که در ذهن می‌دانید باید انجام بدهید. عرض کردم آن کلمه «تعلل» را در نظر بگیرید، اگر تعلل می‌کردید شرط را نمی‌شکستید، شرط وقتی می‌خواهد بشکند می‌گویید من تعلل می‌کنم.

شرط را چه می‌شکنند؟ خب همسرم یک چیزی گفت می‌خواهم عصبانی بشوم می‌گویم من شرط کردم عصبانی نشوم، تعلل می‌کنم در واکنش نشان دادن، حاضر جواب بودن، تا او یک چیزی گفت من باید جوابش را بدهم، نه! من اصلاً جواب نمی‌دهم، برای چه جواب بدهم؟

شما یک کسی یک چیزی می‌گوید، قدیم عصبانی می‌شدید، الآن می‌توانید فضا را باز کنید. شما که می‌دانید قضیه هندسه بیت اول را که مردم مرکزشان جسم است خرّوب هستند، پس می‌خواهند شما را از جنس من‌ذهنی بکنند، تنها راه نجات شما فضاگشایی شما است.

فضاگشایی یعنی چه؟ یک جورهایی به زبان دینی می‌شود پناه بردن به خدا. درست است؟ یعنی شما از آن کسانی که دور و برتان هستند همه هم خرّوب هستند، می‌خواهید چکار کنید؟ اگر قرار باشد به هر کدام جواب بدهید که شما شرط را می‌شکنید که. اگر قرار باشد هر کسی می‌آید شرط من را بشکند، دیگر درمان من که «محو و زایل» می‌شود که. پس من کارم فضاگشایی است، فضاگشایی و بالا بردن نور این چراغ است با دیمری که، مثل این‌که من الآن کارم این است که این دیمر را، لغزنده را بکشم بالا و این نورش زیاد بشود، هر کس می‌آید نور را زیاد می‌کنم، من کاری ندارم چه می‌گویند، آن موقع شرط را نمی‌شکنیم.

می‌توانید شرط ببندید با خودتان، پیش خودتان، با خودتان نه با دیگران، شما به من قول نمی‌دهید، به خدا قول نمی‌دهید، به همسرتان هم قول نمی‌دهید، برای این‌که این‌ها همه ذهن است، فضا را باز می‌کنید خودتان به گوش



خودتان می‌گویید، یواشکی، اوه من دارم حزم می‌کنم، من دارم الآن تأمل می‌کنم در زندگی خودم، من فضا را باید باز کنم واکنش نشان ندهم، من در دنیا تک هستم تنها هستم، خودم تصمیم می‌گیرم، خودم تشخیص می‌دهم، پس من باید شرط کنم با خودم که مرکز را همیشه عدم نگه دارم و این شرط را نشکنم. اگر بشکنم، این درمان رفت دنبال کارش دیگر، علت، مرض باقی می‌ماند.

من باید به صورت ناظر ببینم آیا می‌روم به ذهن سبب‌سازی می‌کنم؟ یکی از پرهیزها، یکی از تعلل‌ها تعلل در قضاوت است. شما هی نگاه می‌کردید قبلاً می‌گفتید این این طوری است، آن آن طوری است، این نمی‌دانم فلان. الآن تعلل می‌کنید، تا دهانتان را باز می‌کنید می‌بندید نمی‌گویید، دفعه بعد اصلاً دهانتان را باز هم نمی‌کنید، دفعه بعد چون هشیار هستید اصلاً دور و بر آن کار نمی‌روید.

تا کنون کردی چنین، اکنون مکن تیره کردی آب را، افزون مکن (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۸۰)

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

چون که طَبَعَتِ خُو كَند با شَرَطِ تَنْدَش بعد از آن صد هزاران حاصلِ جان از درونت حاصل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

طبع همین ذهن است. توجه کنید می‌گوید که زندگی، خداوند، شَرَطِ تَنْد دارد، دوباره برمی‌گردد به بیت اول. شما نباید فکر کنید که حالا خداوند به من لطف دارد من می‌توانم مدت‌ها مرکزها مرکز را من‌ذهنی نگه دارم، همانندگی‌ها را نگه دارم، اگر بخواهم دردها را نگه دارم، نه. شما یک بار مرکزت عدم باشد زندگی‌ات بهتر می‌شود، یک بار مرکزت جسم باشد در یک موردی، به شما ضرر می‌زند.

«شَرَطِ تَنْدَش» یعنی شرط را باید اجرا کنی، یعنی آن شرطی که در بیت قبل بستی با خودت:

لیک شَرَطِ كُن تو با خود تا که شرطی نشکنی وَرَنه عَلَّت باقی و دَرمانت مَحُو و زایل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

عَلَّت: بیماری، مرض
زایل: تباه، نابود، ناپدید

این را باید اجرا کنی که من فضا را باز می‌کنم.

شرط ما چه بود؟ ما قول دادیم به زندگی که ما الآن می‌دانیم از جنس آلت هستیم، باید مرکز ما دل باشد، یعنی مرکز ما تو باشی تا حالا من‌ذهنی بوده، من شرط می‌کنم با خودم دیگر حداکثر سعی‌ام را بکنم فضا را باز بکنم مرکز دل باشد. درست است؟ این شرط من بود با خود من که دیگر فرض می‌کنیم شما هم شرط کردید که نمی‌شکنید، درست است؟

اما یک چیزی را می‌دانیم، که شرط او اولاً تند است. اگر ما دائماً در نظر داشته باشیم بیت اول را که این خرابی بدن من، فکر من، چهار بُعد من، درون و بیرون من، در صورتی که از طریق همانندگی‌ها عمل کنم و فکر کنم به اصطلاح خراب خواهد شد، حتی یک بارش هم خطا نمی‌کند، زندگی یعنی یک بار هم اجازه نمی‌دهد ما مرکزمان را جسم کنیم، باید او را بکنیم.

می‌گوید اگر ذهنت شرطی بشود خو کند به این، عادت کند به این، که خداوند یا زندگی شرط تند دارد، به عبارت دیگر این قانون لحظه‌به‌لحظه اجرا می‌شود، شرطش تند است، انعطافی ندارد. روشن است؟



خب اگر زندگی در این مورد انعطافی ندارد، خطا نمی‌کند، ما نباید با من‌ذهنی‌مان فکر کنیم که ما هر کار بدی می‌توانیم برحسب همانیدگی‌ها بکنیم بابا خداوند می‌بخشد دیگر، خداوند بخشنده است؛ نه ما خراب می‌کنیم. بله می‌بخشد هم خودتان سبب بخشش می‌شوید. شما فضا را که باز می‌کنید از طریق این فضای گشوده‌شده نور او می‌تابد و نور او نشانده می‌شود.

در دلش خورشید چون نوری نشاند

پیشش اختر را مقادیری نماند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵)

اختر: ستاره

ولی این دستِ شما است، دستِ خداوند نیست. این شما هستید که او را می‌آورید به مرکزتان و اصلاح شروع می‌شود.

یادتان باشد این از تَعَلُّل در هوا شروع شده. تَعَلُّل به ما یاد داد حالا که من می‌بینم وقتی مرکزم عدم می‌شود، درون و بیرونم درست می‌شود با جَفَّ الْقَلَم، هر لحظه او آنجا است می‌نویسد درون و بیرونم را، و عادت کردم دیگر، می‌بینم وقتی عدم می‌شود کارها درست می‌شود، وقتی جسم می‌شود مرکزم کارها بد می‌شود. حالا دیگر ذهنم را عادت دادم شرطی کرده‌ام که مواظب باش شرطش تند است ها! خطا نمی‌کند. پس یعنی چه؟ یعنی شرط را نمی‌شکنم دیگر.

مصراع اول این بیت به شما دارد می‌گوید که مواظب باش شرط را نشکنی. اگر نشکنی «صد هزاران حاصل جان از درونت حاصل است».

پس وقتی فضا را باز می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، فضا را باز می‌کنی اصلاً نمی‌بندی، چون می‌دانی اگر ببندی نتیجه‌اش را هم در درون به‌عنوان یک دل‌گرفتگی، انعکاس آن در بیرون به‌صورت یک خرابکاری یا رفتار رسوا می‌بینی، و شرط او حتماً اجرا می‌شود، قانونش اجرا می‌شود، خب شرط را نمی‌شکنی. بنابراین فضا که باز می‌شود شما زنده‌تر می‌شوید.

«حاصل جان» یعنی محصول جان، یعنی شادی، زنده شدن، وسیع‌تر شدن، در بیرون درست شدن کارها، پیشرفت شما به‌لحاظ جسمی، شما نگاه کنید میل می‌کنی به ورزش کردن، غذای خوب خوردن، سالم نگه داشتن بدن خود، قدر بدن خودت را دانستن، قدر این را بدانی که من باید فکرهای خوب کنم، وقتی فکر می‌کنم باید از طرف



زندگی بیاید، سازنده باشد، باید خردِ زندگی به فکرم بریزد، من فکرِ لَق نمی‌کنم، من اگر دیدم حالم بد شد و یک چیزی آمد مرکز، یک دردِ قدیمی آمد، فضا را باز می‌کنم مواظبِ خودم هستم، این‌ها شرط نشکستن است و طَبَعَم خو کرده به این.

مولانا دارد به شما می‌گوید که ذهنِ ما خو می‌گیرد که شرطِ او تند است، قانون را اجرا می‌کند و من باید شرط را نگه دارم، چون نگهدارنده شرط شما هستید. شما نمی‌توانید بگویید که خدایا به من کمک کن شرط را نگه دارم، نه. شما باید حداکثرِ سعیتان را بکنید، حواستان به خودتان باشد، امیدوار به این نباشید که من هر کاری دلم می‌خواهد می‌کنم ولی خداوند می‌بخشد بخشنده است. این طوری نیست.

همه اصلاحات از شما آغاز می‌شود، به شما عرض می‌کنم انجام می‌شود. یادتان باشد این رانندگی درست است که جی‌پی‌اس (GPS: سیستم موقعیت‌یابی جهانی) شما را هدایت می‌کند، ولی راننده شما هستید حواستان به جلوی‌تان است، جی‌پی‌اس هدایت می‌کند می‌برد راست برو، حالا شما بروید چپ دیگر «قضا و کُنْ فِکَان» و جی‌پی‌اس فایده ندارد که.

حواسم نبود شما گفتید، من در یک فکری بودم، شما به من گفتید برو راست من رفتم چپ، حالا شما می‌بخشید دیگر؟ بله می‌بخشم، برو دور بزن دوباره بیا برو راست.

ما ولی آن کار را نمی‌کنیم. ما ناله می‌کنیم، همین‌طور که غزل می‌گوید. به محض این‌که یک ضربه‌ای به ما می‌خورد که خودمان مرکزمان را جسم کردیم به ما خورده، ما شروع می‌کنیم شکایت و ناله، در یکی از ابیات هست، گفتیم. گفت دستت را سوراخِ مار می‌کنی. سوراخِ مار همین ذهن است، مار هم همین فکر است. یک فکرِ هم‌هویت شده می‌کنید درد می‌کشید، بعد ناله می‌کنید، شکایت می‌کنید، همان مار می‌گوید که خاک بر سرت با این شکایتت، که نفهمیدی من دستت را می‌زنم دستت را سوراخِ مار نکنی. نفهمیدی، حالا شکایت بکن، ناله بکن، آن چیزی که باید می‌فهمیدی که دستت را نباید سوراخِ مار بکنی آن را نفهمیدی.

هی دستت را می‌کنی سوراخِ مار، مار می‌گزد هی ناله می‌کنی، دوباره می‌کنی می‌گزد. می‌گوید این مثل سلسله است. هی فکرهای هم‌هویت شده غم‌انگیز بکن، بعد ناله کن، بعد شکایت کن، همین طوری یکی پس از دیگری، بعد بگو خدا می‌کند! نه، هم خدا، هم این مار، هم این فکر به تو می‌گوید خب تو که صاحب من هستی، تو که فکرکننده هستی، اصل تو هستی، جان تو هستی، خدایت تو هستی، چرا این فکر را می‌کنی؟! تو داری من را فکر می‌کنی.



پس «چون که طَبَعَتِ خو کند با شَرَطِ تَنْدَش بعد از آن»، یعنی بعد از آن که شرط را نشکستی دیگر ذهنت هم عادت، خیلی مهم است این بیت، همه بیت‌ها مهم هستند.

پس مولانا به ما مژده می‌دهد که طبع ما از سرکشی می‌آید بیرون، این من‌ذهنی‌هی می‌گوید سرکش است حرون است، نه این هم خو می‌کند. در اثر نگاه شما به عنوان ناظر خو می‌کند، شرطی می‌شود که درست کار کند شرط را نشکند، چون می‌داند که اگر بشکند آسیب می‌بیند.

خب اگر شما ببینید که یک کاری می‌کنید همیشه آسیب می‌بینید، پس از یک مدتی عقل شما ایجاب می‌کند، اگر عقل فضای گشوده شده باشد، دیگر آن کار را نکنید. آن موقع اگر متوقف کنی آن کار را، می‌بینید که این فضاگشایی شما صد هزاران محصول جان را، «محصول جان» همان «اوصاف خوب» است، همان زنده شدن به خداوند است، همین آفریدگاری است، همین شادی بی‌سبب است، همین خرد زندگی است، همین هدایت زندگی است، همین قدرت عمل است، همین می‌فهمی که واقعاً عاجز نیستی، همین مقابله با چالش‌هاست، فکر نمی‌کنی که راه باید کوتاه باشد، می‌گویی من راهم را می‌روم هر چالشی هم پیش بیاید حل می‌کنم، تمام شد رفت. چون طَبَعَتِ خو کرده.

این همان طبع، طبع یعنی من‌ذهنی، توجه کنید بعضی موقع‌ها طبع را مولانا به عنوان من‌ذهن می‌گیرد بعضی موقع‌ها ذهن ساده شده می‌گیرد. ذهن عامل فکرکننده ما است، می‌تواند فکرهای بدون «من» بکند. درست است؟

ولی ما می‌دانیم هرچه که در ذهن اتفاق می‌افتد از جنس ذهن است، از جنس فکر است، از جنس فضای گشوده شده نیست، از جنس فضای یکتایی نیست.

چون که طَبَعَتِ خو کند با شَرَطِ تَنْدَش بعد از آن صد هزاران حاصل جان از درونت حاصل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

شما این «حاصل جان» را اگر واقعاً به این برنامه گوش می‌کنید و فضا را باز می‌کنید و این پرهیزها را می‌کنید، الآن در درونتان می‌بینید. که من دارم زنده‌تر می‌شوم، شادتر می‌شوم، این شادی از بیرون نمی‌آید، من دارم بی‌نیازتر می‌شوم.



خیلی از شما می‌گویید اصلاً کسی هم نیاید من تنهایی می‌زنم می‌رقصم می‌خوانم، این شعرها را می‌خوانم، حالم همیشه خوب است. این حالم همیشه خوب است برای این‌که «حاصل جان» را حاصل کردید.

دارد می‌گوید «از درونت حاصل است»، ما تا حالا از بیرون می‌خواستیم. شما از خودتان بپرسید آیا صد هزاران حاصل جان از درون من حاصل است؟ اگر نه برگردید چند بیت قبلی را بخوانید بگویید بیت اول را من اجرا نمی‌کنم، توجه می‌کنید؟ من تَعَلُّل نمی‌کنم، من شاخ و برگ من ذهنی را نمی‌زنم.

«تَعَلُّل» یعنی می‌بینی، یک درخت است این دیگر، این شاخه‌اش پول است، آن شاخه‌اش نمی‌دانم همسر است، این شاخه‌اش بچه‌مان است، این شاخه‌اش مقام است، این شاخه‌اش بدنم است، بقیه همانندگی‌های تنم است، مویم است، صورتم است، خوشگلی‌ام است، نمی‌دانم جوانی‌ام است، همسرم است، فلان، همه این‌ها شاخ است. یکی یکی این‌ها را چکار می‌کنید؟ هَرَس می‌کنید، کوتاهش می‌کنید. نه که تمام می‌کنید، کم می‌کنید، سُستی می‌کنید، می‌فهمید که این کار درست نیست. این فهمیدن این‌که رفتن دنبال همانندگی‌ها فایده ندارد جان به من نمی‌دهد، آدم را کُند می‌کند، آدم شُل‌تر می‌چسبید.

ببینید یک موقعی هست یک چیزی را گرفتی محکم، یک چیزی هم شل گرفتی، رفت، برود. یک موقعی هست گرفتی، ول نمی‌کنم کجا برود؟ رفته شما هنوز گرفتید. آدم گیر شل است به دنیا. بابا این هم رفت، برود. عقل آدم نمی‌گذارد برود، آن عقل معاش هم هست، بیزینس (business: شغل، حرفه) شما هم خوب اداره می‌کند آن عقل. با این عقل من ذهنی ما مرتب به خودمان لطمه می‌زنیم، بیزینس خودمان را هم خراب می‌کنیم.

پس یکی از حاصل‌های جان خرد زندگی است، عقل کل است که می‌ریزد به فکر و عملتان. اما شرطش این است که

۱- با خودت شرط کنی

۲- شرط را نشکنی

۳- بفهمی اگر شرط شکستی شرط او تند است، نمی‌گذرد، ضرر می‌کنی.

یک بار هم نمی‌شود که شما مرکزتان جسم باشد و ضرر نکنید، به خودتان آسیب نزنید. درست است؟

منتها یک بار اثرش دیده نمی‌شود، دو بار دیده نمی‌شود، وقتی ادامه پیدا می‌کند مرض خودش را نشان می‌دهد و شما را از پا درمی‌آورد.

کار مثبت هم همین‌طور است. شما یک وزنه را دستت بگیر یک بار این‌طوری (خم کردن بازو) کن. این در بازوی شما اثر دارد یک بار این‌طوری کردن، ولی اثرش قابل کشف نیست. پنج بار بکن باز هم بازویت را قوی‌تر می‌کند ولی خیلی کم است، نمی‌توانی ببینی، ولی اگر شما شش ماه این کار را بکنی روزی صدتا اثرش مشخص می‌شود.

خب این را متوجه شدیم که من ذهنی نمی‌فهمد شرطش تند است، این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نشان می‌دهد طبع ممکن است خو نکند، شما ممکن است مسئولیت قبول نکنید، شرط را بشکنید بگویید اشکالی ندارد، فکر کنید خداوند به اصطلاح می‌گذرد، من می‌توانم دردها را بگذارم مرکز، همانندگی‌ها را در مرکز این‌طوری زندگی کنم، ولی شرطش تند است و هر لحظه که شما اشتباه می‌کنید به خودتان لطمه می‌زنید.

ولی اگر شما فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و باز کنید و همیشه باز کنید نبندید و اگر بستید کاملاً متوجه باشید و دوباره باز کنید و عذر بخواهید از زندگی، از خداوند، و متوجه اشتباه خودتان هم بشوید موفق شدید. پس همیشه زیر نورافکن خودتان هستید. خودتان اداره‌کننده و کنترل‌کننده خودتان هستید.

و این مطلب خیلی مهم است که یک روز ما به خودمان بیاییم بگوییم که من لزومی ندارد به وسیله دیگران اداره بشوم. آدم آزاد این است که خودش خودش را اداره کند. من تشخیص می‌دهم دروغ نگویم، من تشخیص می‌دهم غیبت نکنم، من تشخیص می‌دهم بد مردم را نگویم، من می‌دانم مردم ناموس دارند مردم را کوچک نمی‌کنم، پشت سر مردم حرف نمی‌زنم، این لذت را نمی‌خواهم، من تَعَلُّل می‌کنم، من پرهیز می‌کنم، من در هیچ مجلسی راجع به هیچ کسی صحبت نخواهم کرد. شرط است، شرطم را هم نمی‌شکنم. درست است؟ و من می‌دانم اگر یک بار شرطم را بشکنم ضررش را می‌بینم.

این خیلی مهم است، که شما بدانید شرط خداوند، شرط زندگی، تند است، یک بار هم خطا نمی‌کند، یک بار هم نمی‌گوید که این خانم یا آقا پسرخاله من یا نمی‌دانم دخترخاله من است حالا کرده دیگر بابا. نه، اشتباه نمی‌کند.

و این بیت یادمان باشد:

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

پس او اصل ما را می‌خواهد، و غالب است هر لحظه، درست است؟ اگر کسی به‌عنوان من‌ذهنی بیاید بالا دَمار از روزگارش برمی‌آرد. این را هم شما می‌دانید و الآن هم دوباره تکرار شد.

پس تو را آئینه‌گرد این دل آهن چنانک هر دمی روی نماید روی آن کاو کاهل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

توجه می‌کنید؟ حالا چه شد؟ ما اول آن قضیه را فهمیدیم که هر موقع مرکز جسم می‌شود خرابکاری می‌کنم، عدم می‌شود کار نیکو می‌کنم زندگی‌ام را درست می‌کنم، تعلل کردم، با خودم شرط کردم که این شرط را نشکنم همیشه فضا را باز کنم، می‌دانم شرطش تند است، و شرطم را نمی‌شکنم، درست است؟ می‌خواهم خودم را درمان کنم.

آن موقع چه می‌شود؟ پس از یک مدتی که این کار را می‌کنم، خودم با خودم می‌کنم، شما بیت‌های مولانا را می‌خوانید هی عمل می‌کنید، نمی‌خواهید خودتان را به کسی نشان بدهید چون می‌دانید این ریا است، من‌ذهنی است، درست است؟ خودتان را برای دیگران درست نمی‌کنید برای خودتان درست می‌کنید.

پس این دلی که از آهن بود سفت و سخت بود، از همانندگی‌ها بود، یکی یکی وقتی این تعلل کردی خواسته‌های این‌ها خوابید و این فضا باز شد یک دفعه دلت آئینه می‌شود. دلت آئینه می‌شود شما می‌شوید «حضور ناظر».

دیگر این حضور ناظر که آئینه است هم خودش را می‌بیند، هم ذهن شما را می‌بیند که چه خبر است، می‌بیند ذهن چکار می‌کند. شما می‌بینید که آن‌جا الگوهای مخرب دارید. ذهن هی، من‌ذهنی شما سعی می‌کند که آن صفات رسوا را اجرا کند، ولی چون شما تماشا می‌کنید و می‌بینید، از طرف دیگر شرط تند او را هم می‌بینید، می‌دانید که اگر اجازه بدهید این من‌ذهنی آن کار بد را بکند به شما ضرر خواهد زد، تعطیل شد دیگر آن کارها، دل شما آئینه می‌شود، ترازو هم می‌شود. این آئینه همیشه ترازو هم هست، یعنی قشنگ می‌سجد خوب را از بد تشخیص می‌دهد.

پس تو را آئینه‌گرد این دل آهن چنانک هر دمی روی نماید روی آن کاو کاهل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)



«روی آن کاو کاهل است» یعنی همین خود زندگی و این فضای گشوده شده. فضای گشوده شده مثل آئینه است و هر لحظه هم شما را به عنوان حضور نشان می دهد، هم به عنوان فکر نشان می دهد. اگر من ذهنی مانده باشد آن را هم نشان می دهد، همه چیز را به شما نشان می دهد.

این را با من ذهنی می شود دید؟ نه، چون پایین می گوید من ذهنی کور و کر است، راهی را که بارها امتحان کرده دیده به خودش لطمه زده دوباره امتحان می کند، می گوید این من ذهنی کور و کر نیست پس برای چه این کار را می کند؟

پس ما دنبال آئینه می گردیم. «پس تو را آئینه گردد این دل آهن چنانک» «هر دمی»، یعنی هر لحظه «رویی نماید»، روی چه کسی را نماید؟ روی شما را. نشان می دهد درونتان را و بیرونتان را. چه کسی نشان می دهد؟ آن آئینه ای که از او کاهل، «کاهل» در این جا رمز خداوند است زندگی است که خودش را به شما نشان داده، آئینه شده. درست است؟

همچو آئینه شوی خامش و گویا تو اگر همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۲)

«همچو آئینه شوی»، به این بیت مربوط است:

پس تو را آئینه گردد این دل آهن چنانک هر دمی رویی نماید روی آن کاو کاهل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

«همچو آئینه شوی خامش و گویا»، هم خاموش هستی ولی گویا مثل آئینه هستی. آئینه باید حرف بزند؟ صورت شما را نشان می دهد باید حرف بزند؟ نه، نشان می دهد شما می بینید، لزومی ندارد. می بینید مثلاً این جایتان کثیف هست می روید می شوئید، موهایتان را شانه می کنید، عیب صورتتان را، لباستان را نشان می دهد. «همچو آئینه شوی خامش و گویا»، شما می گوئید خامش که گویا نمی شود.

ما هم آئینه می شوئیم، مثل سلیمان. «پس سلیمان دید اندر گوشه ای»، وقتی ناظر هستید من ذهنی هست آن جا می بینید، می گوئید که من ذهنی من شما چه کاره اید؟ بی زبان بگو. می گوید «من خروب هستم»، نمی خواهی من

را؟ بکن بینداز دور. شما نمی‌خواهید در زندگی‌تان چیزی شما را خراب کند این من‌ذهنی را بکنید بیندازید دور. اتفاقاً می‌گوید من را بینداز دور.

مُشتری ماست اَللهُ اشتری از غم هر مشتری هین برتر آ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳)

اِشتری: خرید.

این را خداوند می‌خواهد، بدهد به او خودش را بگیر. منتها از غم هر مشتری بیرونی ما بیرون نمی‌آییم، می‌خواهیم من‌ذهنی‌مان را بفروشیم، می‌خواهیم بگوییم آقا، خانم، من را ببینید، من را تأیید کنید، من می‌خواهم ببینم به‌عنوان من‌ذهنی چقدر دیده می‌شوم؟ چقدر راجع به من صحبت می‌شود؟ چقدر معروف شدم؟ مردم چقدر از من استفاده می‌کنند که ببینند که مشکلاتشان را من برطرف می‌کنم یا نه؟ من قدرت برطرف کردن مشکلات دارم. آقا این حرف‌ها چیست؟! نه نداری تو به‌عنوان من‌ذهنی.

«پس تو را آینه‌گرد این دل آهن چنانک»، هر لحظه رویتان را به شما نشان می‌دهد، آن رویی که کاهل است. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید که این خاصیت‌ها مال افسانه من‌ذهنی نیست اصلاً، این همان آهن است، دل آهن است، برای این‌که سفت و سخت است به‌خاطر این همان‌دگی‌ها جامد است. تو با خودت شرط کردی، شرط را نشکستی و می‌دانی که شرط خداوند تُند است، اگر بشکنی تنبیه می‌شوی، تنبیهش هم همین به‌اصطلاح اظهار صفات رسوا است. و به این ترتیب فضا را باز کردی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین خاصیت کاهلی، همین جنس خداگونه شما، قشنگ درون و بیرون شما را به شما نشان می‌دهد، باید این ترازو پیش بیاید.

در دفتر ششم می‌دانید سه‌تا برادر هستند و خلاصه داستان طولانی است، یکی خیلی تنبل است، کاهل است، او موفق می‌شود، برای این‌که او از جنس زندگی است. به‌عبارت دیگر در آن داستان خلاصه مولانا نشان می‌دهد که از این سه‌تا برادر دوتا موفق نمی‌شوند چون من‌ذهنی رخنه می‌کند، ولی سومی که کاهل می‌ماند، «کاهل» یعنی جنس خداوند نمی‌پرد بالا پایین، جنب‌وجوش سبب‌سازی نمی‌کند. و این بیت است:

وآن سوم کاهل‌ترین هر سه بود صورت و معنی به کلی او ربود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۷۶)



این کاهلی معنی‌اش این نیست که شما دچار جبر می‌شوید. این یعنی این‌که فضا را که باز می‌کنید این فضای گشوده‌شده کاهل است، این جنب‌وجوشی ندارد، این ساکن است، این مثل آینه است.

پس شما هم وقتی سکوت می‌کنید، برحسب من ذهنی حرف نمی‌زنید، ستیزه نمی‌کنید، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم نیست، آن را نمی‌آورید مرکزتان برحسب آن حرف نمی‌زنید، حرف نمی‌زنید، جنب‌وجوش ذهنی ندارید، این کاهل سازنده هستید. هر کسی از جنس زندگی باشد ساکت باشد این‌ها، این کاهلی کاهلی مثبت است.

یعنی شما هر چقدر کاهل مثبت باشید، ساکت باشید، بیشتر به خودتان، خود اصلی‌تان شبیه هستید. خود اصلی ما بیشتر به سکوت نزدیک است تا سروصدا، که ما هیاهو راه انداختیم هی حرف می‌زنیم. خب برای چه این قدر حرف می‌زنیم؟ برای این‌که دیده بشویم، شما دیده نشوید می‌شوید کاهل. نخواهید دیده بشوید. شما به وسیله مردم دیده نشوید چه می‌شود؟ به وسیله زندگی دیده می‌شوید. شما از آن‌ور به صورت زندگی می‌آید بالا. هر چقدر سروصدا این طرف کمتر هی فکر بعد از فکر، ما اگر نخواهیم به صورت من ذهنی خودمان را ثابت کنیم دچار بحث و جدل و ستیزه بشویم.

شما در انشای «خاصیت‌های رسوا» بنویسید که تأیید خواستن و توقع سپاس‌گزاری از مردم، قدر من را بدانید، نمی‌دانم به من احترام بگذارید، ارزش من را بالا ببرید، به من ارزش بدهید، من آدم باارزشی هستم، از این‌ها پرهیز کنید. این‌ها شبیه اصل ما نیست، اصل ما این کار را نمی‌کند. هر چقدر ما این کارها را می‌کنیم از اصلمان دورتر می‌شویم، درست است؟

حالا! می‌گوید:

**پس تو را مُطرب شود در عیش و هم ساقی شود
آن امانت چون‌که شد مَحْمول، جان را حامل است**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

مَحْمول: حمل‌شده
حامل: حمل‌کننده

ببینید دوتا امانت داریم، یکی امانت همین عشق است، که آن را می‌گویند، منتها یک عاریتی و امانتی را هم می‌گویند که ما عشق را به چه صورت انداختیم. این کلمه امانت را دارم عرض می‌کنم.

حالا، پس آمدیم آینه شدیم، در بیت قبلی آینه شدیم:

پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک هر دمی روی نماید روی آن کاو کاهل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

درست است؟ «دل آهن»، آهن نمی ماند، با «تَعَلُّل» با شرط نشکستن، بالاخره با فضاگشایی شما «آینه» می شوید. الآن هم به درجه ای شما آینه شده اید. اگر آیینگی تان را شما نمی بینید به علت این است که با من ذهنی نگاه می کنید نمی بینید. شما آینه اگر نمی شدید به این برنامه نگاه نمی کردید، این همه بیت مولانا را تکرار نمی کردید. درست است؟

پس آن کسی که کاهل است روی شما را به شما نشان داده، شما الآن می دانید از جنس زندگی هستید از جنس من ذهنی نیستید. خیلی از خاصیت های رسوا را شما در خودتان دیده اید و جلوی شما را گرفته اید و کم کرده اید و «تَعَلُّل» کرده اید و بعضی هایش را اصلاً به کلی کَنَدید انداختید دور. خب این آفرین دارد، درست است؟

و حالا، اگر آینه شدید مطرب شما، شادی بخش شما، شادی بی سبب شما از درون می آید، این جا دیگر آن آینه زندگی می شود مطرب شما. زندگی غیر از شما نیست، شما می شوید مطرب خودتان. اگر شما من ذهنی نباشید، الآن دیگر ما درک کرده ایم «من ذهنی» ما نیست، از ما من تر خود زندگی است؛ من تر با تر تفصیلی. درست است؟ آن کسی که شبیه تر از همه چیز به ما است خود زندگی است، خود خداوند است، نه این من ذهنی.

پس اگر آینه شدیم مطرب ما همان از درون می آید. در زندگی ما، «عیش» این جا بگویند زندگی، «پس تو را مُطرب شود در عیش و هم ساقی شود»، درست است؟ خود زندگی می شود مطرب ما و عیش ما با شادی خود زندگی می شود، این عیش من ذهنی را ما نمی خواهیم، زندگی در ذهن را نمی خواهیم.

ما زندگی مان را عرض کردم، کردیم این که در مقایسه با دیگران چه جوری دیده می شوم؟ چقدر بیشتر از دیگران دارم؟ تأیید بشوم، به مهمانی دعوت کنند من را هم بگویند شما آدم حسابی هستید، توجه بدهند به من، این شده عیش. و آخرش هم به درد ختم می شود، یعنی عیش همراه با دردهای مختلف، ما شاد و شاد نیستیم.

پس تو را مُطرب شود در عیش و هم ساقی شود آن امانت چون که شد مَحْمُول، جان را حامل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

محمول: حمل شده
حامل: حمل کننده

ببینید، اولاً به یک چیزی توجه کنید، این من‌ذهنی عاریتی است، در جاهای دیگر مثنوی چون طولانی می‌شد من نیاوردم این مثنوی را. مولانا می‌گوید که این من‌ذهنی داشتن شبیه این کودکان است که اسب چوبی دارند. کودکان مخصوصاً در این روستاها خب اسباب‌بازی و این‌ها که نبود، یک چوبی برمی‌داشتند و به اصطلاح بین پاهایشان می‌گذاشتند سرش را همین‌طوری می‌گرفتند می‌دویدند. و بچه‌ها با هم مسابقه می‌دادند که اسب چه کسی به اصطلاح تندتر است. و متوجه این‌ها نبودند که پای خودشان است دارد می‌دود، این اسب چوبی نمی‌دود، درست است؟

پس از این‌که مثلاً بچه می‌شد ده دوازده‌ساله متوجه می‌شد که این بابا چوب است این اسب نیست که، آن موقع ما اشتباه کردیم فکر کردیم این اسب است. این دیگر این چوب را می‌انداخت دور می‌گفت این اسب نیست.

حالا، الآن انسان‌ها فکر می‌کنند سوار این اسب چوبی من‌ذهنی هستند، اگر این من‌ذهنی نباشد چه می‌شود؟ آدم زندگی‌اش را نمی‌تواند اداره کند، عیش ما این است. عیش ما این است که خودمان را با دیگران مقایسه کنیم برتر از آب دربیاییم.

ولی به یک معنی این عاریتی است، این امانت است. وقتی شما متوجه شدید که این من‌ذهنی در شما است، شما ایجاد کردید، شما این را اداره می‌کنید، شما می‌گویید من نمی‌خواهم تو به من مسلط بشوی، فرعون باشی. من نمی‌خواهم چیزی درست کنم تحمیل کنم به خودم. هی یک چیزی درست می‌کنم از آن می‌ترسم. فکرهای ترسناک می‌کند، چیزها را می‌گذارد مرکزش برحسب آن من می‌بینم، من امتداد خدا الآن می‌ترسم! برای چه می‌ترسم؟!

یعنی من دارم چه می‌شوم؟ بیدار می‌شوم. مثل آن بچه بیدار شد اسب چوبی را انداخت دور. گفت آقا من پاهایم بوده، پاهایم این اسب چوبی را می‌برده، بچه بودم نفهمیدم فکر کردم که این چوب من را می‌برد، الآن که بزرگ شدم من الآن می‌فهمم این چوب که من را نمی‌برد، تازه چوب هم پاهای من حمل می‌کند. الآن شما متوجه می‌شوید که شما به عنوان این زندگی دارید این من‌ذهنی، اسب چوبی را حمل می‌کنید، خب می‌اندازید دور.

حالا، اگر شما «تَعَلُّ» کنی و این شناسایی را بکنی، این من‌ذهنی را، عاریتی را بیندازی دور، آن موقع هشیاری روی هشیاری منطبق می‌شود، آن امانت اصلی که عشق بود شما به آن زنده می‌شوید. شما متوجه می‌شوید که جان شما که من‌ذهنی بود الآن تبدیل شد یا منتقل شد روی جان اصلی. شما جان من‌ذهنی را رها کردید، جان زنده زندگی یا همان آلت را، جان اصلی‌تان را گرفتید.



ما یک جان مصنوعی داریم، مال من‌ذهنی است، اسبِ چوبی است، رشد کردم بزرگ شدم دیدم! این اسب چوبی بوده، انداختم دور. همین‌که انداختم دور یک‌دفعه دیدم این جانِ یکی آمد، جان اصلی زندگی که هشیاری روی هشیاری است.

«این امانت چون‌که شد مَحْمول» شما هم فکر کردید که این امانت را شما حمل می‌کنید، اسبِ چوبی را شما حمل می‌کنید. متوجه می‌شوید که این توهم رفت، آمدید به این لحظه، به بی‌نهایت خدا زنده شدید، جان اصلی‌تان زنده شد. پس جان اصلی‌تان زنده شد، مطربِ شما شد، زندگی شما یک زندگی دیگر شد، آن زندگی پوشالی، ناموسی، دردی، این کسی این را می‌گوید من عصبانی می‌شوم، دردهای گذشته را حمل می‌کنم، همه این‌ها را انداختید دور. هشیاری روی هشیاری منطبق شد به جان آلت زنده شدید. الآن متوجه شدید که! امانتِ عشق را گرفتید.

همین‌که بفهمیم من‌ذهنی عاریتی است، آن امانتی را که خداوند به‌عنوان عشق به ما داده، که ما جاهل شدیم، نفهمیدیم، به خودمان ظلم کردیم، فکر کردیم این چیز بدی است، گرفتیم الآن. پس از این‌که فهمیدیم این من‌ذهنی بد بوده، نه آن عشق، زنده شدن به بی‌نهایت خداوند، پس هشیارانه به او زنده شدیم.

آن دیگر ما را خود زندگی حمل می‌کند، خداوند در ما به خودش زنده شد، ما به‌صورت خورشید از درونمان طلوع کردیم، الآن دیگر این شادی را، این آرامش را، این عشق را از خودمان پخش می‌کنیم.

خب الآن این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را شما دیگر رد می‌کنید، می‌گویید این اسبِ چوبی است، این عاریتی بود، این طرز زندگی را من نمی‌خواهم. هر لحظه زندگی را من تبدیل به مانع می‌کنم، مسئله می‌کنم، دشمن می‌کنم، یعنی چه که من دشمن دارم؟ یعنی چه که من به آدم‌های دیگر نفرین می‌کنم؟ یعنی چه که من به خودم ضرر می‌زنم؟ یعنی چه که من خودم را هر لحظه از جنس من‌ذهنی می‌کنم به خودم هم لطمه می‌زنم؟ جواب پیدا نمی‌کنید برای خودتان، وقتی فضا را باز می‌کنید.

شما هم به کمک هیچ‌کس احتیاج ندارید، هر کسی باید خودش با خودش مراقبه کند، فضا را باز کند، خودش تکلیف خودش را برای خودش معین کند. لازم نیست کسی به ما بگوید چکار کن. تا زمانی که این صورت نگیرد، شما به جایی نمی‌رسید.

یک گوشه‌ای باید پیدا کنید بگویید من خودم به خودم احترام می‌گذارم، می‌خواهم ببینم به‌عنوان یک انسان چه می‌خواهم؟ کاری ندارم همسرم، پدر و مادرم، دوستم، برادرم آن‌ها هر کاری می‌خواهند بکنند. من چه می‌خواهم؟



من خودم شخصیت دارم، انسان هستم، ارزش دارم، آلت هستم، می‌خواهم ببینم من چه می‌خواهم؟ برای چه آمدم؟ من دنبال راه خودم می‌روم. نه این‌که به زور مردم می‌خواهند عقیده‌شان را به من تحمیل کنند. توجه کردید؟

«پس تو را مَظرب شود در عیش و هم ساقی شود»، الآن می‌بینید این آئینه [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بله آئینه شده‌اید. فهمیدید که آن چیز پوشالی، موقتی، من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] رفت، جانتان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به وسیله همان آئینه، همان کاهل، همان زندگی شد. پس همان که روی پای خودتان، «جوهر آن باشد که با خود قایم است» بله، الآن به خودتان قائم شدید، به ذات خودتان قائم شدید.

پس این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دیگر جان من‌ذهنی نیست. قبلاً ما جان من‌ذهنی داشتیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یک کسی به ما یک حرف درشت می‌زد، جانمان به درد می‌آمد، کدام جان بود؟ جان من‌ذهنی.

حالا، این یکی جان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که جان خود آلت است، جان اصلی شما است، با حرف مردم ناراحت نمی‌شود، اصلاً به ذهن کاری ندارد. این الآن خلاق است، این الآن در اختیار خداوند است که او می‌تواند زیبایی‌اش را، خردش را، تشعشع عشقش را، زندگی‌بخشی‌اش را به تمام کائنات بفرستد به وسیله ما.

ما اصلاً مردم هم تازه ما زنده می‌کنیم، آن‌ها نمی‌توانند ما را بمیرانند. مگر ما می‌توانیم با حرف زدنمان آدمی مثل مولانا را برگردانیم مثل خودمان بکنیم؟ فکر می‌کنید ما قادر بودیم اگر زنده بود، برویم به مولانا یا دشنام بدهیم یا بگوییم آقا این کارها چیست شما می‌کنید، اشتباه می‌کنید، فکر نمی‌کنید شما اشتباه می‌کنید؟ این‌ها چیست شما می‌گویید! او برمی‌گشت مثل ما می‌شد؟ یا نه، جانش را خود زندگی حمل می‌کند؟ یعنی جان درواقع خداوند را دارد، زنده هست به زندگی.

اصلاً زندگی نمی‌میرد، زنده است. ما زندگی را که همیشه زنده است، همیشه جاوید است، توی ذهن گشتیم، و این امانت است، عاریتی است. همین‌که این را بفهمیم ما، بیندازیم، یک‌دفعه می‌بینیم که به همان امانتی که به ما داده و ما هم قدرش را ندانستیم، می‌گوییم آقا ما تحمل عشق را نداریم. آقا شما برای عشق آفریده شدی! ظلم شده که خداوند گفته من در شما به بی‌نهایت خودم زنده می‌شوم؟ ظلم شده؟! یا لطف شده؟ ما را گرامی داشته یا می‌خواسته اذیت کند ما را؟

گفته من به بی‌نهایت خودم در تو زنده می‌شوم، به تو آفریدگاری‌ام را می‌دهم، از طریق تو عشقم را به همه‌جا پخش می‌کنم. این ظلم است خداوند کرده! امانت عشق را داده ظلم کرده! نه، ما جاهل از آب درآمدیم.

این چند بیت را از مثنوی بخوانم. می‌گوید:

تا بِنَدَهِ آن گواهی ای شهید تو از این دهلیز کی خواهی رهید؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۰)

یک زمان کار است، بگزار و بتاز کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگزار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

توجه کنید، «امانت»، این بیت‌ها دارند می‌گویند دیگر، در آن‌جا گفت این چیزِ عاریتی را بینداز، آن موقع می‌فهمی که به‌جای عشق یک چیزِ تقلبی گرفتی.

می‌گوید، «ای شهید» یعنی ای شاهد، ای ناظر، تا این گواهی را ندهی که ما از جنس او هستیم، از این دهلیز ذهن رها نخواهی شد. این بیت‌ها بیت‌های قبلی دارد که نمی‌خوانم در این‌جا، منظوم همین «امانت» است، بارها این بیت‌ها را خواندیم. بیت‌های قبل از این هم خیلی جالب است، اگر نخواندید بروید خواهش می‌کنم بخوانید، از چند بیت قبلش شروع کنید تا به آخر.

یک لحظه است! متوجه شدن این‌که این من‌ذهنی مثل اسب چوبی است، پاهای آن کودک حمل می‌کند، آن کودک اشتبهاً فکر می‌کند سوار چوب است، یک لحظه است، متوجه شو. این را بیندازد و بتاز. کارِ کوتاه را با سبب‌سازی ذهنی و دیدن برحسب ذهن دراز نکن.

حالا، می‌خواهی در صد سال انجام بدهی یا یک لحظه، باید این کار را بکنی، چاره‌ای نداری. یعنی ما باید من‌ذهنی را بیندازیم. امروز در غزل راهکار عملی به شما یاد داده، گفته چه؟ تَعَلُّل کن، سستی کن، کُندی کن، نمی‌گوید مقاومت کن‌ها! مقاومت بکنی، قوی‌تر می‌شود. ستیزه نکن، بحث و جدل نکن، کمتر بکن آن کار را، کم کن. توجه می‌کنید؟



«کم کن» با ستیزه کردن، نیایید بگویید که من کم می‌کنم. هر موقع این‌طوری می‌گویید، مواظب باید باشید که دارید با من ذهنی‌تان آמיד بالا خودنمایی می‌کنید، این کبر و غرور است. اتفاقاً در غزل هست، می‌گوید این خضوع شما کبر توی آن هست، این تواضع شما تواضع واقعی نیست.

خلاصه، این یادتان باشد، می‌گوید:

﴿إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ ۗ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا﴾

«ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»
(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲)

«ما این امانت را بر آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند». یعنی این‌که انسان هشیارانه به خداوند زنده بشود که این عشق است، این را از هرچه که تا به حال آفریده شده بود، به آن عرضه کرده، آن‌ها گفتند ما نمی‌توانیم. نمی‌توانند غیر از انسان.

«سر باز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت را بر دوش گرفت»، یعنی انسان قبول کرده که من به‌عنوان آلت می‌روم به تو زنده می‌شوم، هیچ موقع این جنسیت را از خودم جدا نمی‌کنم. پس بنابراین این یعنی ما به خداوند قول دادیم که من می‌دانم از جنس تو هستم و من این جنسیت را همیشه حفظ خواهم کرد و حالا ما که نمی‌دانستیم من ذهنی خواهیم داشت، این من‌ذهنی به این ترتیب باید خیلی کوتاه باشد، دو سه سال باشد.

حالا، «انسان آن امانت را بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود». حالا، ستمکار و نادان بود یعنی قدر این چیز را ندانسته، در ذهن نادانی می‌کند، نمی‌داند از چه چیزی خودش را محروم می‌کند، هی ذهن را ادامه می‌دهد. به این علت به خودش دارد ستم می‌کند، این امانت را نمی‌گیرد.

ما من‌ذهنی را نمی‌اندازیم و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده نمی‌شویم، به خودمان ظلم نمی‌کنیم؟ باید در ذهن باید درد بکشیم خوب است؟ این‌طوری ادامه بدهیم خوب است؟ دسته‌جمعی هم خودمان را نابود کنیم، این زمین را که مثل جواهر است نابود کنیم، این خوب است!

ما اگر در ذهن ستمکار و نادان نباشیم، عشق را می‌گیریم و گفته دیگر به ما که در شما به خودم می‌خواهم زنده بشوم، شما عقل من را بگیرید استفاده کنید، عقل کل را استفاده کنید، زیبایی من را بگیرید، خلایق من را بگیرید. مواد اولیه ساخت هر چیزی را به شما دادم، هرچه می‌خواهید بیافرینید. الآن هم نظیرش را هم می‌بینید،

ما در علم یک‌دفعه می‌بینیم یک چیزی می‌آفرینیم، در موسیقی می‌آفرینیم، در ادبیات می‌آفرینیم، یک شعرهایی می‌گوییم که آدم می‌خواند یک‌دفعه حالش عالی می‌شود، از من ذهنی بیرون می‌پرد، داریم خلاقیت می‌کنیم. برای چه این را در هر کس به‌وجود نیاوریم؟ ولی یکی دو نفر کافی نیست، همه باید به این امانت زنده بشوند. آها:

فارغ آبی بعد از آن، از شغل و هم از فارغی شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خامل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

خامل: گمنام

خب اگر ما به شادی بی‌سبب زنده شدیم، خرد او را گرفتیم، آینه شدیم، خلاق شدیم، درست است؟ دوباره می‌رویم به ذهن؟ آری؟ ذهن ما را از این همانندگی می‌برد به آن‌جا، به ما شغل داده، مشغول کرده ما را. این کار را کردی، بعدش این کار را بکن، این کار را کردی، بعدش این کار را بکن، به سبب‌سازی مشغول کرده.

«فارغ آبی بعد از آن، از شغل» معنی‌اش این نیست که شما سر کار نمی‌روید ها، شغل نباید داشته باشید. از اشتغالات من ذهنی فارغ می‌شوی و «فارغی» را، یای نسبت است، فارغ بودن را، از این نقطه‌چین‌ها نمی‌خواهی.

پس این شعار «جست‌وجو کنم در ذهن، پیدا نکنم» از بین می‌رود. پایین می‌گوید این من ذهنی عاشق به‌اصطلاح لاطالی است، عاشق نتیجه‌های فاسد است. من ذهنی ما عاشق این است که کلی درد بکشد، کلی کار بکند، نتیجه فاسد بگیرد. باورتان می‌شود؟ کسی که فارغی را یعنی فراغت داشتن و آسایش را از دردسرسازی بخواهد. درست مثل این‌که ما جنگ می‌کنیم که صلح بکنیم، دسته‌جمعی هم این کار را می‌کنیم. این صلح است واقعاً؟

شما ستیزه، ستیزه، ستیزه، ضرر به خودتان، ضرر به خودتان، خراب کردن بدنتان، همه‌چیزتان، آخرسر فارغی می‌آورد این؟ فارغ از همه‌چیز. ما هر لحظه زندگی را تبدیل به همین، می‌گویید دیگر، این شکل هست [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم، دشمن می‌کنیم، درد می‌سازیم، با این جور زندگی، با شغل‌های من ذهنی، دیدن برحسب من ذهنی و ریختن عقل جزوی به فرمان و عملمان، دنبال فراغت می‌گردیم. می‌رسیم؟ نه. فارغ می‌شویم وقتی که همان‌طور که گفته با نظر ببینید و می‌فهمید، در بیت قبلی هم همین است، گفت که آینه می‌شوی و شادی را از زندگی می‌گیری و جانت جان زندگی می‌شود. آن موقع می‌فهمی که این جان من ذهنی جان نیست واقعاً.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «فارغ آبی بعد از آن، از شغل و هم از فارغی»، خب آن موقع چه چیزی شهره می‌شود، مشهور می‌شود؟ اگر تعداد زیادی فضا را باز کنند و ببینند که این فضاگشایی و فکر و عمل برحسب مرکز عدم در بیرون خیر پیش می‌آورد، چیزهای بی‌درد پیش می‌آورد، زندگی را در بیرون گلستان می‌کند، آن موقع این گنج، گنج حضور، که ناظر زندگی خودت باش، به خداوند زنده بشو که تا حالا گمنام بوده، مشهور می‌شود، همه می‌گویند بابا عقل من ذهنی را رها کنید.

ما اگر بتوانیم واقعاً این آموزش مولانا را در جهان پخش کنیم، مردم جهان این چیزها را بدانند، به این تفصیل بدانند واقعاً، آن‌طور که مولانا در مثنوی و دیوان شمس چیزهای اساسی را توضیح داده و ثابت کرده به ما، مثل یک قضیه هندسه ثابت کرده واقعاً، درست است؟ مردم از شغل خراب کردن زندگی خودشان فارغ می‌شوند، نمی‌آیند زندگی خودشان را خراب کنند فکر کنند دارند درست می‌کنند.

شما به خودتان نگاه کنید، شما اگر زندگی‌تان الآن خراب است، زندگی بیرونی‌تان خراب است، بدنتان مریض است، روابطتان با چه می‌دانم، با همسرتان، بچه‌هایتان به هم خورده، خوب نیست، به‌طور کلی حالتان خوب نیست، شما به شغل من ذهنی مشغول بوده‌اید. چه کسی کرده این کار را؟ شما و من ذهنی‌تان. چرا؟ فکر کرده‌اید که آن فکرهای من دار ذهنی، شما را نجات می‌دهد، شما را به سوی آسایش می‌برد، خوشبختی می‌برد.

ولی الآن که فهمیدیم نمی‌برد و باید این فرآیندی که مولانا در این غزل توضیح می‌دهد ما طی کنیم، آن موقع مردم می‌فهمند این فقط با فضاگشایی و پیدا کردن حضور درون است که ما می‌توانیم در بیرون زیبایی و ساختارهای بدون درد درست کنیم، وگرنه با من ذهنی اگر درست هم کنیم ظاهرش به نظر می‌آید که درست شد بعد از چند روز خراب می‌شود، پایدار نیست.

پس یواش یواش مردم می‌فهمند که خیر از کجا می‌آید. این مربوط است باز هم به بیت اول، مردم می‌فهمند که این قانون درست است که وقتی که با من ذهنی عمل می‌کنی، خراب می‌کنی، وقتی با عدم کار می‌کنی، مرکز عدم، درست می‌کنی. پس مرکز عدم در جهان مشهور می‌شود، می‌فهمند گنج کجا است.

مردم به‌جای این‌که با هم ستیزه کنند، می‌روند فضا باز می‌کنند، بیشتر از جنس زندگی می‌شوند. ملاحظه‌کار می‌شویم ما، می‌گوییم من الآن که فضا باز کردم به زندگی زنده‌ام، این شخص اگر عصبانی است من بیشتر عصبانی‌اش نکنم، این الآن دچار عارضه من ذهنی است.



مگر یک کسی الآن مریض است، خوابیده است، جان ندارد، ما می‌رویم کتکش می‌زنیم؟ می‌گوییم چرا مریض شدی؟ نه ما دوا می‌بریم، دکتر می‌بریم، مواظب هستیم که زنده بشود. این هم همین است دیگر، که می‌گفت شما مریض هستید باید خودتان را درمان کنید. درست است؟

ما به کسانی که، این غزل می‌گوید، به کسانی که مریض من ذهنی هستند می‌گوییم بیا آینه شو، بیا این گنج که با فضاگشایی در درونت خودش را به شما نشان می‌دهد تا حالا گمنام بوده، «خامِل» بوده، تو بیا این را در خودت کشف کن، پیدا کن، به معرض نمایش بگذار. این مثل آینه است، بد و خوب را به تو نشان می‌دهد.

گرچه حلواها خوری، شیرین نگردد جان تو ذوق آن برقی بود تا در دهان آکل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

آکل: خورنده

آکل یعنی خورنده، و خورنده همین من‌ذهنی هست یا ذهن ما هست. «گرچه حلواها خوری» یعنی اگر شما این کارهایی که تا حالا در این غزل گفته انجام بدهی، عمل کنی تمام اتفاقات بیرونی همه حلوا دارد، شیرین است، هیچ‌کدام به شما درد نمی‌دهد. یعنی شما از امروز هم‌ه‌اش اگر فضاگشایی کنید، مولانا می‌گوید، یواش‌یواش آن مسائل و دردهای گذشته حل می‌شود. شما مسائل گذشته را حل می‌کنید، مسئله جدید ایجاد نمی‌کنید.

پس هی فضا باز می‌کنید، فضا باز می‌کنید و این نصیحت‌های مولانا را هم گوش می‌کنید، یواش‌یواش می‌بینید که هر فکری می‌کنید، و در بیرون این فکر به واقعیت می‌پیوندد، هر رابطه‌ای که برقرار می‌کنید اگر بیزینس (کسب و کار : business) دارید درست می‌کنید، اگر بچه دارید پرورش می‌دهید، هر کاری می‌کنید، می‌بینید این‌ها حلوا می‌دهد به تو.

شما هیچ فکری نمی‌کنید، هیچ کاری نمی‌کنید، که از توی آن تلخی بیرون می‌آید. هم‌ه‌اش به تو حلوا می‌دهد بیرون، ولی جان تو این‌قدر به آن جان اصلی‌تان، شیرینی اصلی‌تان، شادی اصلی‌تان که خداگونه است و بی‌نهایت است از درون می‌آید که این حلواهایی که از بیرون می‌آید جان شما را شیرین نمی‌کند.

اما ذوق دارد، ذوقش چه‌جوری است؟ شبیه برق است، همین رعد و برقی که هست یک‌دفعه جرقه می‌زند، نابود می‌شود و از بین می‌رود. شما، می‌گویید این ذوقش، بله ذوق می‌کنم، بچه‌ام موفق شده ذوق می‌کنم، مهمان آمده ذوق می‌کنم. ولی به آن شادی اصیل درونم زنده‌ام.



ولی این ذوقها، موقعی که ما داریم تجربه می‌کنیم تا «دهان آکل» است، یعنی داریم تجربه می‌کنیم، به ما دارد خوش می‌گذرد. ولی واقعاً این خوش‌گذرانی که از این اتفاق می‌آید، ذوق دارد، زندگی ما را مزه می‌دهد، بله، ولی هیچ‌چیزی به آن شادی اصیلمان که بی نهایت در درون ما خودش را به ما نشان می‌دهد و چشمه‌اش هم لایزال است، به آن چیزی اضافه نمی‌کند.

شما نمی‌گویید که چون بیزینس (کسب و کار: business) موفق شده، شادی خداگونه‌ام زیادتر شده. شما می‌دانید که این یک ذوقی دارد، ما، بله لذت می‌بریم، خوشمان می‌آید، می‌خندیم، دست می‌زنیم، خوشحال می‌شویم که یکی موفق شده، ولی اصلش آن شادی‌ای است که در جان ما، از این‌که جان ما از من‌ذهنی منتقل شد به روی آلت ما، آلت ما روی پای خودش قایم شد، الآن ناظر هستیم به جهان، تازه ناظر هستیم می‌فهمیم که ذوق داریم می‌کنیم، ذوقش هم الآن دارد می‌گذرد، وقتی می‌گذرد به آن نمی‌چسبیم.

توجه کنید، ما به ذوقها چسبیده‌ایم. آقا آن بیست سال پیش یادتان است مثلاً می‌نشستیم چایی می‌خوردیم، می‌گفتیم می‌خندیدیم آن موقعها چقدر خوب بود، الآن چه؟ به برق چسبیدم، بابا برق جرقه زد تمام شد آن موقع، الآن که نیست دیگر.

الآن یک ذوق دیگر هست. چون شما به جان اصلی‌تان زنده نشدید به ذوقهای آفل می‌چسبید. مولانا دارد می‌گوید ذوقها مثل برق می‌گذرند شما به آن نمی‌چسبید به دلیل این‌که در جانتان این‌قدر شما شادی دارید که اصلاً احتیاج به این ندارید که. عرض کردم یک کسی یک میلیارد دلار دارد به او بگویند آقا این پنج دلار هم به آن اضافه کن، می‌گوید برو بابا پنج دلار را نمی‌خواهم، اثری روی من ندارد.

پس شادی اصیل ما، آفتاب درون ما، خرد درون ما از هر جنبه‌ای این‌قدر زیاد است که چیزهای این‌جهانی به آن اضافه می‌شود به نظر ما نمی‌آید ولی ذوقش را می‌توانیم به صورت برق‌وار، به صورت یک چیز گذرا ببینیم و لذت ببریم.

مولانا نمی‌گوید که انسان به زندگی زنده بشود آدم خشک می‌شود، عبوس می‌شود، نمی‌دانم هی ایراد می‌گیرد، یعنی چه که شما دارید می‌رقصید، می‌خندید، یعنی چه؟ نه، نه، این‌ها ذوقهای آفل است و وقتی تجربه می‌کنیم خیلی خوشایند و زیبا است.

موفقیت مردم زیبا است، ازدواج مردم زیبا است، نمی‌دانم خانه تشکیل دادنشان زیبا است، بچه‌دار شدنشان زیبا است، بچه‌شان مبارک است. همه این‌ها ذوقی است که ما هم خوشحال می‌شویم، آن‌ها هم خوشحال



می‌شوند، همه ما خوشحال می‌شویم. ذوق است ولی گذراست، می‌دانیم که اصل آن شادی است که بی‌نهایت است در ما، باید به آن دست پیدا کنیم، نمی‌توانیم به برق، ذوق‌های آفل تکیه کنیم.

اما این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آن‌ها را آفل نمی‌داند، مرتب به آن می‌چسبد می‌رود به زمان روان‌شناختی. شما اگر دقت کنید خیلی از مردم حسرت گذشته را می‌خورند، گذشته جوان بودیم، نمی‌دانم رفتیم فلان‌جا، سی سالمان بود، الآن هفتاد سالمان است، حالا چه فایده دارد؟ از این حرف‌ها می‌زنند.

جرقه زده تمام شده، چسبیده‌اند. و چسبیدن به چیزهای آفل، برق آفل موقع تجربه تمام شد. چسبیدن به آن ما را در زمان روان‌شناختی نگه می‌دارد. نباید بچسبیم.

می‌توانست بگوید تلخی، تلخی هم برق است. تلخی و ذوق هر دو برق است، وقتی تجربه می‌کنیم تمام می‌شود. چرا تمام نمی‌شود؟ برای این‌که این فضا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] باز نیست، ذوق واقعی زندگی در ما نیست.

ولی خوب غزل را بخوانید، خواهید دید که واقعاً کمک می‌کند این غزل. ابیات را هم من بینشان خیلی بیت نیاوردم که به‌هم چسبیده باشد. الآن می‌گوید:

این طبیعت کور و گرگر نیست، پس چون آزمود؟ کاین حجاب و حائل است، آن سوی آن چون مایل است؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

حائل: مانع و حجاب میان دو چیز

این بیت را چندین جور می‌شود خواند ولی حاصل معنی یکی است. اولاً می‌گوید در این‌جا وقتی می‌گوید این طبیعت یعنی من‌ذهنی ما. طبع هم که می‌گوید بیشتر اوقات من‌ذهنی ما است ولی طبیعت که می‌گوید حتماً من‌ذهنی ما است. طبع ممکن است ذهن ساده باشد، که در آن‌جا گفت این طبع تو می‌تواند شرطی بشود، خو کند.

پس طبع در دو معنی هست، می‌تواند من‌ذهنی باشد، بیشتر اوقات هم من‌ذهنی است. طبع، طبیعت هر دو در این‌جا به معنی من‌ذهنی است. می‌گوید «این طبیعت کور و گرگر نیست»، طبیعت از همان‌دگی به وجود می‌آید، این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. این طبیعت است، من‌ذهنی است. می‌گوید اگر کور و کر نیست چرا یک راه خطا را دوباره امتحان می‌کند، «پس چون آزمود؟»



مثلاً با من ذهنی مان ما می‌رویم سبب‌سازی می‌کنیم، فضا را باز نمی‌کنیم. درست است؟ که زندگی از طریق ما تیر بیندازد. «ما کمان و تیراندازش خداست». ما کمان نمی‌شویم، من ذهنی را صفر نمی‌کنیم او از طریق ما فکر کند، در نتیجه ضرر می‌کنیم. اگر کور و کر نیستیم، چرا این کار را تکرار می‌کنیم؟

ولی چیز جالبی می‌گوید. می‌گوید که ما می‌دانیم حجاب و حائل هستیم، حائل هم یعنی مانع. شما می‌دانید به‌عنوان من ذهنی، با این توضیحات حتی غزل امروز، درست است؟ شما خودتان حجاب خودتان هستید، «تو خود حجاب و خودی حافظ از میان برخیز».

ما حجاب خودمان هستیم به‌صورت من ذهنی، من ذهنی حجاب است. ولی می‌خواهد بگوید من ذهنی می‌داند حجاب است باز هم حجاب می‌شود، دوباره لحظه بعد هم حجاب می‌شود، دوباره لحظه بعد هم حجاب می‌شود. اگر من ذهنی درست می‌فهمید، می‌گفت من حجاب هستم، باید از میان برخیزم، من نباشم.

ولی ما به‌عنوان آلت رفتیم من ذهنی کور و کر شدیم. ما هم بینشمان را تفویض کردیم به من ذهنی. گفتیم بینش من ذهنی که کور و کر است بینش ما هم هست به‌عنوان امتداد زندگی. این غلط است، ما باید بیدار بشویم.

می‌گوید این من ذهنی ما کور و کر نیست، چگونه آزمایش می‌کند؟ چه را؟ که این حجاب است و مانع است، آن سوی آن را می‌توانیم بگوییم یعنی من ذهنی به سوی خودش، چه جوری هر لحظه می‌رود و مایل است. درست است؟

پس چرا آزمایش می‌کند هر لحظه، من ذهنی؟ می‌داند که مانع است، باز هم مانع می‌شود؟ حالا یک جور دیگر. اگر من ذهنی می‌داند که حجاب حائل است، یعنی شما به‌عنوان من ذهنی نمی‌دانید حجاب حائل هستید؟ بین آلت خودتان و خداوند شما حائل هستید. اگر شما نباشید به‌عنوان من ذهنی من ذهنی از میان بریزد شما با خداوند یکی می‌شوید.

خب اگر می‌دانید، پس چرا دوباره من ذهنی را بالا می‌آورید، دوباره می‌سازید، دوباره می‌سازید، دوباره می‌سازید، دوباره می‌سازید؟ من ذهنی با فکر کردن پی‌درپی ساخته می‌شود.

آخسر هم توضیح می‌دهد، می‌گوید اگر دست را بردی به سوراخ مار، یعنی یک فکر همانیده کردی، دست را گزید، دوباره دست را چرا می‌بری، یعنی فکر بعدی را چرا می‌کنی؟ خب فکر بعدی را می‌کنی، من ذهنی را زنده



نگه می‌داری، خودت مانع خودت می‌شوی، به‌عنوان مانع امتحان می‌کنی، عبادت می‌کنی، کار می‌کنی که به خدا برسی؟ ولی درحالی‌که هر لحظه من‌ذهنی و مانع می‌شوی، اگر کور و کر نیستی، این کار را چرا می‌کنی؟

اگر «آن سوی آن» را معنی کنیم که «آن سوی آن»، «آن سوی آن» یعنی فراسوی من‌ذهنی، اگر من‌ذهنی هر لحظه حائل است و حجاب است، فراسوی خودش، که خدا باشد، چه‌جوری مایل است؟ اگر من هر لحظه مانع می‌شوم، از جنس من‌ذهنی می‌شوم، مانع بین خودم و خدا می‌شوم، من چه‌جوری به‌سوی خدا مایل هستم؟ چه‌جوری به‌سوی آن می‌خواهم بروم؟ پس نمی‌خواهم بروم.

برای همین هم این‌ها همه برمی‌گردد به بیت اول که گفته، خب ما فهمیدیم ولو این‌که شبانه‌روزی عبادت می‌کنیم، نماز می‌خوانیم، همه کارها را می‌کنیم، ولی اگر به‌صورت من‌ذهنی هستیم، ما حجاب هستیم، ما مانع بین آلت خودمان و خداوند هستیم. اگر شما در زمان مجازی هستید، در گذشته و آینده هستید، خب نشان این است که شما من‌ذهنی دارید. درست است؟

هست هشیاری زیاد ما ماضی

ماضی و مستقبلت پرده خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰۱)

ماضی: گذشته، روزگار گذشته، آنچه روی داده یا از کسی سر زده‌است.
مستقبل: آینده

یعنی هشیاری‌تان از به یاد داشتن یا یادآوری گذشته است، پس بنابراین تو در ماضی و مستقبل هستی، گذشته و آینده هستی و گذشته و آینده چون زمان مجازی است پرده بین شما و خدا است. اگر قرار باشد هر لحظه شما پرده درست کنید بین شما و خدا، چه‌جوری شما به‌سوی خدا مایل هستید؟ و زندگی شما تماماً این‌طوری گذشته.

پس داریم بیدار می‌شویم که ما نمی‌توانیم به‌وسیله من‌ذهنی حجاب و حائل باشیم و با سبب‌سازی خدا را امتحان کنیم. درست است؟ به خودمان لطمه بزنییم، بگوییم خدا می‌زند، دیگران می‌زنند.

هر لحظه مانع می‌شویم یعنی من‌ذهنی‌مان، مرکزمان آب و گل است، به خودمان لطمه می‌زنیم، صفات رسوا را به‌بار می‌آوریم، قضاوت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، در زمان مجازی هستیم، زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کنیم، به درد تبدیل می‌کنیم، این‌طوری ما به‌سوی خدا می‌رویم واقعاً؟ نمی‌رویم، به‌سوی وحدت نمی‌رویم ما.



و اگر می‌بینید این راهِ خطا است، نتیجه نمی‌دهد، پس چرا متوقف نمی‌کنید؟ چرا «تعلل» نمی‌کنید؟ پس به این نتیجه می‌رسیم که این من‌ذهنی کور و کر است، شما باید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا باز کنید با چشم عدم ببینید تا درست ببینید. همان که بیت اول گفته «چون نظر کردی»، اگر با هشجاری نظر ببینی، خب فضا را باز می‌کنید هشجاری‌تان نظر است، درست می‌بینید، الآن دیگر «حائل» نیستید، حجاب نیستید.

فضا بسته می‌شود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌روید از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید، شما کور و کر می‌شوید و درضمن این را می‌دانید عشق به چیزها ما را کور و کر می‌کند. می‌دانید دیگر درست است؟

پس نبیند جمله را با طِمِّ و رَمِّ
حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى و يُصِمِّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمِّ: دریا و آب فراوان
رَمِّ: زمین و خاک
با طِمِّ و رَمِّ: در این‌جا یعنی با جزئیات

این بیت را بارها خواندیم. یعنی اگر چیزها در مرکزتان باشد، غرض باشد،:

حق همی خواهد که تو زاهد شوی
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

شاهد همین ناظر است. خداوند می‌خواهد که این تو زاهد بشوی، پرهیزکار بشوی تا این غرض‌ها، همانیدگی‌ها را بگذاری و ناظر بشوی، شاهد بشوی.

که می‌گوید این غرض‌ها پرده هست، بر نظرها و بر نظرها مثل پرده پیچیده بود. پس اگر شما با غرض‌ها ببینید، به‌وسیله همانیدگی‌ها ببینید:

پس نبیند جمله را با طِمِّ و رَمِّ
حُبِّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى و يُصِمِّ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴)

طِمِّ: دریا و آب فراوان
رَمِّ: زمین و خاک
با طِمِّ و رَمِّ: در این‌جا یعنی با جزئیات



یعنی آینه نمی‌شوی، «طِمْ و رِمَّ» یعنی هم تر و خشک را می‌بینی، هم آینه می‌شوی دریا را می‌بینی، هم ذهنت را می‌بینی. اگر تو ی ذهن باشی، از طریق همانندگی‌ها ببینی این کار را نمی‌توانی بکنی، بنابراین عشق به چیزها شما را کور و کر می‌کند. این هم همین است.

پس عشق به چیزها ما را کور و کر کرده، ولی در حال کوری کوری یک راه خطا را مرتب آزمایش می‌کنیم، مرتب حجاب و حائل می‌شویم و این کار را ادامه می‌دهیم تا ان‌شاءالله در آینده به خداوند زنده بشویم. هیچ موقع این اتفاق نخواهد افتاد.

شما باید سؤال کنید از خودتان، من که هر لحظه من‌ذهنی درست می‌کنم و تمایل به من‌ذهنی درست کردن دارم، این من‌ذهنی من مانع و حائل هست، حجاب هست بین من و او، من چه‌جوری دارم به‌سوی او می‌روم؟! پس نمی‌روم ساده است، این بیت را بارها بخوانید.

می‌توانستیم آن سؤالی را برداریم اول. «این طبیعت کور و کر گر نیست، پس چون آزمود»، «کاین حجاب حائل است؟» این طوری هم می‌توانیم بخوانیم.

می‌گویند این من‌ذهنی اگر کور و کر نیست، وقتی آزمایش کرد، دید بارها که خودش به‌عنوان من‌ذهنی حجاب و حائل است، «آن سوی آن چون مایل است؟» یعنی من‌ذهنی به‌سوی من‌ذهنی چه‌جوری دوباره مایل است؟ چه‌جوری دوباره من‌ذهنی می‌سازد؟ پس کور و کر است.

در این‌جا هم الان خواندیم که «حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»، یعنی عشق تو به اشیا شما را کور و کر می‌کند، پس بنابراین این آینه و ترازو از بین می‌رود، تو خودت را نمی‌بینی.

تو باید الان خودت خودت را ببینی چه کسی هستی؟ ذهنت را هم ببینی. این معنی شاهد و ناظر است. ولی اگر عاشق چیزها بشوی، عاشق چیزها بشوی یعنی آن‌ها را بیاوری به مرکزت، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این عاشق چیزها شدن است.

این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] عاشق چیزها نشدن است، که این با چه شروع شد؟ با «تعلل»، «تعلل» شروع شد. «تعلل» شاخ و برگ ندادن به این [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به‌اصطلاح همانندگی‌ها و عوارض آن، آثار آن، ما را از جنس زندگی می‌کند، از جنس آینه می‌کند.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] الآن در این شکل می‌بینیم ما عشق به اشیا نداریم، بنابراین کور و کر نیستیم. در این یکی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] کور و کر هستیم، در این یکی کور و کر هستیم. اکثریت مردم کور و کر هستند، من ذهنی را لحظه‌به‌لحظه می‌سازند، مانع بین خودشان و خدا می‌کنند، ولی فکر می‌کنند دارند به‌سوی خدا می‌روند و این غلط است، باید از این دید خارج بشوند.

بله این وسوسه این جور امتحان را هم می‌گوید چون آمدت:

وسوسه این امتحان چون آمدت بخت بد دان کآمد و گردن زدت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۴)

چون چنین وسواس دیدی، زود زود با خدا گرد و، درآ اندر سجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

سجده‌گه را ترکن از اشک روان کای خدا، تو وارهانم زین گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

سجده‌گه را ترکن از اشک روان

کای خدا، تو وارهانم زین گمان

«گمان» یا «گمان» هر دو درست است. اگر ما داریم امتحان می‌کنیم خدا را، چه‌جوری امتحان می‌کنیم؟ همین من‌ذهنی می‌سازیم، این یک جور است، داریم می‌گوییم به فراسوی خودمان داریم می‌رویم.

یا من‌ذهنی می‌سازیم هر لحظه من‌ذهنی می‌شویم، تمایل داریم به من‌ذهنی، کور و کر هستیم، نمی‌بینیم که هر لحظه مانع می‌شویم، اگر قرار باشد هر لحظه مانع بشویم، مانع بشویم، مانع بشویم، بالآخره تا آخرین لحظه می‌میریم به‌صورت مانع، هیچ‌موقع به او زنده نمی‌شویم.

می‌گوید اگر وسوسه امتحان خداوند، امتحان خداوند هم عبارت از این است که شما از طریق سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنید، فکر می‌کنید این عین استفاده از خرد زندگی است، عین فضاگشایی است.

توجه کنید در این شکل‌ها [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این فضاگشایی و مرکز عدم، یک حالت سازنده‌ای است که ما داریم و [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من‌ذهنی و هشیاری جسمی یک حالت دیگر ما هست که خراب است، ما خرابی به‌بار می‌آوریم. ما باید بین این دوتا فرق بگذاریم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در این‌جا ما می‌رویم این نقطه‌چین‌ها را که وضعیت‌های ذهنی هستند، می‌گیریم سبب می‌کنیم می‌گوییم این علت، به‌اصطلاح این سبب این می‌شود، این سبب این می‌شود و فکرهای ذهنی می‌کنیم، این را می‌گوییم سبب‌سازی.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در این‌جا ما فضا را باز می‌کنیم، خود زندگی از طریق ما فکر می‌کند، عمل می‌کند، «ما کمان و تیراندازش خداست». در این‌جا بگوییم زندگی تصمیم می‌گیرد، تشخیص می‌دهد و «کن فکان» کار می‌کند، یعنی خداوند می‌گوید «بشو و می‌شود»، همه‌چیز این‌طوری درست می‌شود و ما فضا را همیشه باز نگه می‌داریم، اما مثل آن راننده، رانندگی را «ما» می‌کنیم، عمل کردن و فکر کردن را «ما» می‌کنیم، ولی فضا باید همیشه باز باشد. این حالت با حالت قبلی فرق دارد.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اگر شما سبب‌سازی کنید و بگویید که این عین این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] است که ما فضا را باز کردیم، خداوند از طریق ما با «قضا و کن فکان» کار می‌کند، این اسمش امتحان خداست و همه وسوسه این کار را دارند، می‌گویند با من‌ذهنی من فکر می‌کنم، این هم عین همین است که خدا می‌خواهد دیگر، خدا می‌خواهد. نه، خدا نمی‌خواهد، شما می‌خواهید و دارید خراب می‌کنید، نگویید خدا می‌خواهد.

اگر وسوسه شدید به این کار که سبب‌سازی عین «قضا و کن فکان» و فضاگشایی و مرکز عدم است، می‌رسیم به بیت اول، بیت اول را داریم چکار می‌کنیم؟ زیر پا می‌گذاریم. گفت اگر مرکزت جسم باشد، خراب می‌کنی، مرکزت عدم باشد می‌سازی، والسلام. و شرطش هم تند است. این هر لحظه اجرا می‌شود، این خیلی ساده است.

حالا خیلی‌ها می‌گویند نه، سبب‌سازی می‌کنیم این عین کار خدا است. می‌گوید همچو وسوسه‌ای دست داد، بدان که بخت بد آمده گردنت را زده، از این وسواس زود بیرون بیا، فضا را باز کن، نگو سبب‌سازی عین فضاگشایی من است. فضا را باز کن با خدا گرد و شروع کن به تعظیم کردن به خدا، قبلاً به چیزها تعظیم می‌کردی، و تسلیم شو سجده‌گاه را که همین فضای گشوده‌شده است، با اشک روان پر کن، یعنی مرتب لطیف کن خودت را، فضا بگشا، بگو نمی‌دانم، تواضع واقعی داشته باش که خدایا از این گمان بد، فکر بد من را وارهان.



آن زمان کتِ امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو پُر خَرُوب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

کت: که تو را

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند. در این جا نماد من‌ذهنی است.

هر زمان که دلت خواست مطلوب تو این بشود که با سبب‌سازی «قضا و کُنْ فِکَان» را که فضاگشایی شماست امتحان کنی، بدان که مسجد دین تو پر از این گیاه‌های خَرُوب شده، یعنی هر کدام از این همانیدگی‌ها شده یک خراب‌کننده، برحسب آن‌ها اگر فکر و عمل کنی زندگیاات نابود خواهد شد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

این بیت بسیار مهم را داشتیم در غزل شماره ۴۰۰.

این طبیعت کور و گر گر نیست، پس چون آزمو کاین حجاب و حائل است، آن سوی آن چون مایل است؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

یک جور خوانش این بود. می‌گوید این من ذهنی این همه مسئله ایجاد می‌کند، زندگی را به مسئله و مانع و دشمن و درد و وقت تلف کردن و این‌ها صرف می‌کند، ولی متوجه نیست، فکر می‌کند سازندگی می‌کند.

شما ببینید این موضوع در مورد شما هم صادق هست یا نه؟ آیا شما کارهایی می‌کنید که به خودتان ضرر می‌زند، به دیگران ضرر می‌زند؟ هر سنی دارید بگویید تا حالا من چکار کرده‌ام؟ نتیجه فکر و عملم چه بوده؟ بالاخره این من ذهنی این همه حرف زده، چه گفته؟ نتیجه اعمال من چه بوده؟ روابطم با دوستانم چه جوری است؟ با خانواده‌ام چه جوری است؟ با خودم چه جوری است؟ با خودم چه جوری رفتار کرده‌ام؟ آیا مواظب این بدنم، فکرم، جانم بوده‌ام؟ مواظب هیجاناتم بوده‌ام؟ آیا هیجاناتم من خشم است؟ ترس است؟ حسادت است؟ نگرانی است؟ و چسبیدن به چیزها است؟ زندگی خواستن از این جهان است؟ دائماً حول محور موهومی می‌گردم؟ یا نه فضا را باز کرده‌ام از جنس زندگی شده‌ام؟ و

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

مولانا این را به گوساله یا گاو سامری تشبیه می‌کند. می‌گوید از اول این سروصدا راه انداخته، چه گفته؟ نتیجه کارش چه بوده؟ نتیجه فکرش چه بوده؟ به‌طور جمعی چه بوده؟ به‌طور فردی برای من چه بوده؟ در خانواده ما چه بوده؟ این همه ما اعضای خانواده برای همدیگر مسئله ایجاد کردیم، با هم مخالفت کردیم، بحث کردیم، همدیگر را رد کردیم، جنگ قدرت بوده، نتیجه‌اش چه بوده؟ این‌ها را همه گوساله من ذهنی حرف زده. گاو زرین بانگ زد، آخر چه گفت؟ گاو زرین عمل کرد، آخرش چه شد؟ آیا من می‌بینم چه جوری دارم خراب‌کاری می‌کنم؟ مولانا دوباره اشاره می‌کند به بیت اول، می‌گوید:

چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دل است وین همه اوصاف رسوا، معدنش آب و گل است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)



شما این را می‌بینی خراب‌کاری‌های شما نتیجه دیدن برحسب همانیدگی‌ها است؟ می‌بینی یا کور و کر هستی به این؟ هر کسی این سؤال را از خودش باید بپرسد و جواب بدهد که این همه زحمت کشیده‌ام، چرا به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده نشده‌ام؟ چرا به مقصود نرسیده‌ام؟ اگر به مقصود رسیده‌ام، پس این همه درد چیست؟ این همه خراب‌کاری چیست؟ هم به‌طور فردی، هم به‌طور جمعی. نکند من حجاب و حائل بوده‌ام از اول بین خودم و خداوند و هیچ نوری به من نرسیده؟! نکند همین لحظه خداوند می‌خواهد مرا زنده کند، «رحمت اندر رحمت» است، هم‌ه‌اش لطف است، می‌خواهد کمک کند مرا جذب کند و من حجاب و مانع هستم، همین من در این لحظه، و این را نمی‌بینم؟! این سؤال را باید از خودتان بکنید و جواب بدهید. و اگر من حجاب و مانع نیستم، چطور هر لحظه حجاب و مانع می‌شوم؟ چرا تمایل دارم هم‌ه‌اش من‌ذهنی را زنده کنم و دوباره بسازم؟ چرا در من این «تعلل» نیست؟ ولی خودش جواب می‌دهد، می‌گوید که

لیک طَبَع از اصل رنج و غصه‌ها بررسته‌است در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

اصل: در این‌جا یعنی ریشه
بررسته‌است: روئیده‌است.
طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

بی‌طایل در این‌جا یعنی لاطایل. ما لاطایل را خیلی به‌کار می‌بریم، لاطیلات، این لاطایل می‌گوید. لاطایل یا بی‌طایل یعنی نتیجه بد، حاصل بد، بیهودگی. اصل: در این‌جا یعنی ریشه. بررسته‌است: روئیده‌است. طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود. بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده. حالا این سؤال پیش می‌آید، من به‌عنوان من‌ذهنی، شما از خودتان می‌پرسید، آیا هم‌ه‌اش پس از رنج و بلاها که در زندگی‌ام ایجاد کرده‌ام، عاشق بی‌نتیجگی و بیهودگی بوده‌ام؟ نتیجه کو؟

خودش می‌پرسد، می‌گوید این انبار ما موش دارد، اگر موش در انبار ما نیست، نتیجه عبادات چهل‌ساله ما کجا رفته؟ کو پس؟ «طَبَع» در این‌جا باز هم یعنی من‌ذهنی. می‌گوید من‌ذهنی از ریشه رنج و غصه و بلا و هم‌ه‌اش چیزهای بد روئیده‌است. یعنی ریشه‌اش دیدید که گفت سلیمان پرسید از خرّوب، همین خرّوب است، من‌ذهنی خرّوب است، که شما چکاره هستید؟ یعنی شما از ذهنتان می‌پرسید. همین‌طور اگر فضا باز کنید، از ذهنتان می‌پرسید که شما که این‌جا روئیده‌اید، از اصل چه روئیده‌اید؟ می‌گوید از اصل درد. چرا؟ این را می‌دانید، برای



این‌که با هرچه شما همانیده بشوید، درد ایجاد می‌شود، این هم یک قانون است. توجه می‌کنید؟ چقدر قانون در این غزل گفته.

شما قرار بود با چندتا چیز خیلی خلاصه همانیده بشوید، من ذهنی را تجربه کنید، من ذهنی را به هم بریزید بیایید بیرون. پدر و مادر ما این موضوع را نمی‌دانستند، جامعه نمی‌داند، به بزرگان توجه نکرده‌ایم. مولانا چند سال پیش این‌ها را گفته، ما توجه نکرده‌ایم، الآن می‌خوانیم، می‌بینیم این‌ها را گفته‌اند به ما، ما نخوانده‌ایم. شما می‌گویید من چرا نمی‌دانستم؟ برای این‌که هیچ‌کس نخوانده این‌ها را به ما بگوید.

این بیت را چه کسی به ما گفته که من ذهنی از ریشه رنج، غصه، درد، این‌ها یعنی چه؟ یعنی از خشم و ترس و حسادت و یعنی هرچه که به اصطلاح هیجانانگیز منفی ذهن هست، از آن روییده، پس ریشه‌اش درد است. ریشه‌اش درد است، یعنی چه؟ یعنی لحظه به لحظه این رنج و بلا ایجاد می‌کند.

شما نگاه کنید، برآیند کارهای ما در جهان چیست؟ شما اگر تلویزیون را باز کنید، ببینید که آیا تلویزیونی هست که مثلاً بگوید امروز در فلان جا یک اتفاق عشقی افتاد؟ نه، همه‌اش صحبت این است که این‌جا را مثلاً الآن آدم کشته شد، تصادف شد، چرا؟ برای این‌که من ذهنی اصلاً می‌خواهد ببیند خبر بد چه هست. تصادف شده، خب چند نفر مُرده؟ خیلی خب آن را فهمیدیم. آن‌جا هم یک اتفاقی افتاد، جنگ شده، چند نفر مرده‌اند، چند نفر زخمی شده‌اند، چند نفر آواره شده‌اند؟

شما برای چه دنبال این اخبار هستید، این‌جور چیزها؟ برای این‌که از ریشه غم و غصه رُسته‌اید، اگر دنبالش هستید، اگر خوشتان می‌آید. ولی می‌بینید اکثریت خوشش می‌آید، برای چه ما اخبار گوش می‌دهیم؟ ببینیم که یک حادثه غم‌انگیزی کجا اتفاق افتاده. کاری می‌خواهیم بکنیم؟ نه، فقط می‌خواهیم بشنویم. خب چرا خوشتان می‌آید از این؟ نمی‌دانم. دارد می‌گوید، من ذهنی از ریشه رنج و غصه رُسته، از رنج و غصه خوشش می‌آید، اخبارش را می‌خواهد بشنود.

شما اگر از عشق بگویید، بگویید مثلاً فلان مملکت رفته فلان جا مثلاً پانصدتا مدرسه ساخته، کدام تلویزیون این اخبار را می‌گوید؟ پل ساخته‌اند، راه ساخته‌اند، به مردم کمک کرده‌اند، نه! ما می‌زنیم داغان می‌کنیم می‌رویم کمک می‌کنیم، بعد این را بوق و سرنا می‌گذاریم که ما کمک‌کننده هستیم. اتفاقاً نمی‌رسیم یک داستان می‌خواستیم بخوانیم، آن‌جا هفته آینده می‌خوانیم. کمک‌های ما کمک‌های من ذهنی است، برای خاطر خدا یا زندگی نمی‌کنیم، به خاطر خود اصلی‌مان نمی‌کنیم، به خاطر دیده شدن می‌کنیم.



می‌سازد، بهتر از قبل می‌سازد، ولی توهم است. شما از این خواب و توهم بیدار بشوید به وسیله مولانا و بدانید که نه تنها من‌ذهنی شما کور و کر است و کور و کوری‌اش به خاطر این است که عاشق چیزها است. گفتیم عشق به چیزها شما را کور و کر می‌کند، البته حدیث است، مولانا مرتب این مطلب را به ما گوشزد می‌کند.

از آن‌ور هم اگر مرکز ما عدم بشود، می‌دانید کور و کر می‌شویم به دنیا. «کوری عشق است این کوری من»، خلاصه «حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است، ای حسن». پس کوری عشق، وقتی مرکز عدم می‌شود، آدم کور می‌شود به چیزها، چیزها را نمی‌بیند. «در دلش خورشید چون نوری نشاند»، وقتی خورشید، زندگی در ما نورش را می‌نشاند، «پیشش اختر را مقادیری نماند»، هم‌هویت‌شدگی‌ها از ارزش می‌افتند. آن‌ها دیگر به مرکز ما نمی‌آیند. ولی ما می‌دانیم کسی که فضا را باز کرده، کور شده نسبت به چیزها و فقط زندگی را می‌بیند.

کوری عشق است این کوری من حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است، ای حَسَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن، بدان که عشق موجب کوری و کوری عاشق می‌شود.»

حسن یعنی ای آدم نیکوکار یا ای آدم معمولی. این کوری این است که هر چیزی مرکزتان باشد، آن را می‌بینید، به بقیه چیزها کور می‌شوید. مرکز شما خدا باشد، او را می‌بینید، برحسب او فکر و عمل می‌کنید، به چیزها کور می‌شوید، ولی اگر چیزها باشد، این دفعه به خدا کور می‌شوید، چیز را می‌بینید، خدا را نمی‌بینید. درست است؟ پس کور و کر است. اگر من‌ذهنی دارید شما، می‌دانید که من‌ذهنی‌تان کور و کر است، مواظبش هستید.

و می‌دانید این را هم که این من‌ذهنی شما از ریشه درد رسته. ریشه درد است، یعنی از آب درد می‌خورد، درد می‌آید بالا و بنابراین شاخ و برگش هم همه هر طرف رفته، می‌خواهد درد ایجاد کند، از قیافه‌اش درد می‌بارد. توجه می‌کنید؟ درختی است که تمام شاخه‌هایش درد دارد، خروب است. و پس از رنج و بلا بسیار در هر زمینه‌ای، عاشق یک بیهودگی است. خب درست است؟

خیلی خب، این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌بینید. این شکل افسانه من‌ذهنی است. از ریشه رنج و غصه رویده و پس از، در هر زمینه‌ای، در هر جهتی، پس از رنج و بلا و غصه و همه‌چیز، نتیجه‌اش بی‌نتیجگی است.

چاره نداریم جز این که فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و مرکز ما عدم بشود، با تفاسیری که امروز دیدیم، عمل کنیم. درست است؟ بیت بعدی هست:

در تواضع‌های طَبَعَتِ سِرِّ نَخْوَتِ رَا نِگَر وَأَنْدَرِ آن کِبَرِشِ تَوَاضِعِ هَايِ بِي حَدِّ شَاكِلَه‌سْت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

نَخْوَت: تکبر، خودستایی
شاکله: شکل، هیئت، صورت

از این بیت دوباره مولانا به ما اشاره می‌کند که یک کار دیگری هم ما می‌توانیم بکنیم برای اصلاح خودمان و آن تواضع است. در آن جا گفت که شما بیاید تعلل کنید در مقابل هواهای نفس. در جهت‌های مختلف خودتان را ببینید و این را هی کم کنید.

الآن می‌گوید تواضع کنید، ولی اگر با من ذهنی تواضع کنید، شما باید ببینید که من ذهنی تواضع‌هایش تکبر دارد، یعنی درست است که ما در مقابل خدا تواضع داریم با من ذهنی، ولی تکبری داریم که چون کور و کر هستیم نسبت به دید عدم، با من ذهنی می‌بینیم، تکبر خودمان را نمی‌بینیم.

«در تواضع‌های طَبَعَتِ»، طبعت گفتیم یعنی من ذهنی، وقتی من ذهنی تواضع می‌کند، یا شما به عنوان من ذهنی تواضع می‌کنید، درست است؟ [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] این تکبر دارد، یعنی واقعاً تواضع نیست.

ما نه تنها در مقابل همدیگر تواضع‌های پر از تکبر داریم، تواضع پر از تکبر یعنی این که من واقعاً تواضع نمی‌کنم، من ادب ندارم، من گوش نمی‌کنم، من جذب نمی‌کنم. متأسفانه همچو تواضعی در مقابل خداوند داریم، چون اگر ما تکبر در مقابل خداوند نداشتیم، با سبب‌سازی خداوند را امتحان نمی‌کردیم. اصلاً سبب‌سازی نمی‌کردیم، فضا را باز می‌کردیم، واقعاً تسلیم می‌شدیم. ما تسلیم نمی‌شویم، پس ما نخوت داریم. نخوت یعنی داشتن ناموس، تکبر.

حالا می‌گوید شما بیا سِرِّ تکبرت را ببین. اولاً ببین که تو که تواضع می‌کنی در مقابل زندگی، تکبر داری، ولی می‌توانی سِرِّش را پیدا کنی. سِرِّش چیست؟ سِرِّش این است که ما تعظیم می‌کنیم، سجده می‌کنیم به چیزها، به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد. اگر شما در این لحظه فضا را باز کنید و به خود زندگی تعظیم بکنید، از جنس او می‌شوید. این تواضع واقعی است. من ذهنی صفر می‌شود، تواضع در مقابل زندگی دارید. ولی اگر شما چیزها را می‌پرستید و آن‌ها را گذاشته‌اید مرکزتان، می‌شود این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و در این حال که

من ذهنی دارید، در زمان روان‌شناختی هستید، تواضع می‌کنید، باید بدانید که این تواضع، تواضع نیست، تواضع از سر تکبر است و سرش این است که بدانید، علت این کار یعنی این است، سرش را نگر یعنی علتش را پیدا کن، در زیر این چه خوابیده که تو فکر می‌کنی داری تعظیم می‌کنی، سجده می‌کنی، ولی تکبر داری؟

می‌گوید سرش این است که تو به‌عنوان امتداد خداوند، به چیزها که ذهن نشان می‌دهد، تعظیم کرده‌ای و عشق آن‌ها را داری. این‌ها آمده‌اند مرکزت. چون این‌ها آمده‌اند مرکزت، سرش این است.

پس اگر بخواهی بفهمی چرا این‌طوری شده، شما باید عکسش را بکنید. به چیزها دیگر چه؟ تعظیم نکنی، سجده نکنی، نپرستی، یا عاشق این‌ها نشوی. که همین پایین بود، عشق به چیزها شما را کور و کر می‌کند. پس تواضع ما به این علت کبر دارد که تعظیم کرده‌ایم به چیزها.

اگر ما به چیزها تعظیم نکنیم، چه می‌شود؟ یک کبر دیگر پیدا می‌کنیم. در گذشته داشتیم این کبر را. شما یک کبری داشته باشید، این کبر خداوند است، کبر الست است که خم نمی‌شود در مقابل هیچ چیز. یعنی آن‌چه را که ذهن نشان می‌دهد، آن مهم نیست. همیشه فضاگشایی و دیدن زندگی مهم است. یعنی شما از خودتان بپرسید در این لحظه فضاگشایی و دیدن زندگی مهم است یا چیزهای ذهنی؟ می‌گویید فضاگشایی و دیدن خداوند. این را می‌گویید دیگر، درست است؟ اگر می‌گویید. پس سر را پیدا کردید.

الآن شما خودتان را می‌گیرید، ناز می‌کنید به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، کبر واقعی دارید. این کبر واقعی، کبر خداوند هم هست. در این کبر می‌گوید، در این یکی کبر، وقتی تعظیم می‌کنی به چیزها، یک کبری پیدا می‌کنی که خودخواهی است، فرعونیت خودت هست و در مقابل خداوند سجده می‌کنی، فکر می‌کنی که واقعاً سجده است، این سجده نیست می‌گوید.

یک آدم متکبر در مقابل خداوند سجده‌اش، سجده نیست. ولی اگر می‌بینید که واقعاً شما ناز می‌کنید به چیزها و پرهیز می‌کنید و این قدر این تعلل را، تعلل نسبت به هواهای من‌ذهنی داشته‌اید که شاخه‌هایش را زده‌اید و این دیگر در هیچ جهتی نمی‌تواند خودنمایی کند، در این صورت شما به‌عنوان الست الآن، فضای گشوده‌شده، ناز می‌کنید، این کبر یک کبر جالبی است، زیبایی است. در این کبر می‌گوید تواضع‌ها بی‌حد است. با کبر به چیزها، تواضع واقعی در مقابل خداوند، این تواضع‌ها را می‌خواهیم ما.

توجه کنید، می‌گوید تواضع پله دوم است. اما تواضع تو، تواضع نیست با من‌ذهنی. و تو هم با من‌ذهنی کور و کری، نمی‌بینی که این تواضع، تواضع نیست. حالا الآن دیگر رو کرده به شما، قانون نمی‌گوید. قبلاً قوانینی می‌گفت.



می‌گفت این‌طوری بکنی، این‌طوری می‌شود، ولی الآن می‌گویند در تواضعات شما که الآن گوش می‌کنید، در تواضع‌های من‌ذهنی که به‌عنوان تواضع داری خرج می‌کنی، سِرِّ تکبر را نگاه کن. تو متکبری، تواضع نداری. سِرِّش این است که به چیزها تعظیم می‌کنی.

اگر به چیزها ناز کنی، به آن‌ها تعظیم نکنی، فضا را باز کنی، الآن من‌ذهنی صفر می‌شود، در این تواضع‌ها، تواضع‌های بی‌حد است. در این کبر شما، ناز شما به چیزها که نمی‌آورید مرکزتان، تواضع‌های بی‌حد این‌ها را تشکیل داده. تواضع‌های بی‌حد تشکیل‌دهنده این کبر است، آن یکی کبر نه، این یکی کبر، تواضع‌های بی‌حد است.

پس شما با این بیت تواضع را هم یاد گرفتید. درست است؟ بیت کلیدی‌ای است. پس بقیه‌اش هم به همین ترتیب دارد می‌رود جلو که شما الآن باید بدانید که این تواضع شما چه‌جور تواضعی است. خودتان را یک ارزیابی کنید. نگویند که معلوم است تواضع من تواضع هست. نه، اگر تواضع شما تواضع بود، در عرض مدت کوتاهی ما تغییر می‌کنیم.

هر کبر ما، بالا آمدن ما، خودنمایی ما، متناظر با یک کبری است که ناز کردن به چیزها است. این یکی کبر دوم را بگیریم، آن یکی کبر را می‌گیریم و سِرِّش را پیدا می‌کنیم تا این را متوجه بشویم. حالا این را که متوجه شدیم، این تواضع بی‌حد در مقابل زندگی هست. این را می‌خواهیم ما، این اثر دارد.

این تواضع شما که همراه با ناز به چیزها است، فقط تعظیم به خداوند است، این است که کار می‌کند. برای همین می‌گویند در این کبر تواضع‌های بی‌حد تشکیل‌دهنده آن است، این‌طوری باید باشد. حالا بیت بعدی هم دوباره تکمیل می‌کند:

هر حدیثِ طَبَعِ را تو پرورش‌هایی بدش شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگرداندن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن

«این بی‌حائل است» دوباره برمی‌گردد، گفته بود که من‌ذهنی هی مانع می‌شود، حائل می‌شود، متوجه نیست برای این‌که کور و کر است.

حالا می‌گویند از تواضع شروع کرد، گفت مطمئن باش این تواضع شما تواضع زندگی در مقابل زندگی است، اگر تواضع من ذهنی باشد تکبر توی آن است.

حالا «هر حدیث طبع را»، دوباره طبع من ذهنی است، حدیث یعنی موضوعاتی که اطراف یک همانندگی است، هر همانندگی یک حدیثی دارد، یک داستانی دارد، یک جور خاصی می‌بیند، یک بلاهایی سر شما آورده، یک جوری خودش را بیان می‌کند. شما این را در ذهنتان می‌بینید، مثلاً یک همانندگی است وقتی می‌آید شما خشمگین می‌شوید، بعد یک کارهایی می‌کنید به خودتان لطمه می‌زنید، این یک حدیث من ذهنی است در آن همانندگی.

حالا می‌گویند که تو باید حدیث‌های موضوعات موجود در اطراف هر همانندگی را ببینی و مثل بیت قبل پرورش بدهی، یعنی خودت پرورش‌دهنده خودت هستی. بنشین بگویی که خب من در این جا این طوری می‌آیم بالا، وقتی این موضوع می‌آید، من به صورت من ذهنی می‌آیم بالا، من باید در حول و حوش این موضوع خودم را پرورش بدهم.

«هر حدیث طبع را تو» یعنی شخص شما پرورش‌هایی بده، «بدش». درست است؟ «شرح و تأویلی بکن»، شرح و تأویلی بکن، تأویل یعنی تفسیر، بررسی، فضا را باز کن و این را خوب ببین، «وادان» یعنی دوباره بشناس، وادان.

شما بگو من این جا می‌آیم بالا به علت این که این جا دوباره تعظیم کردم به یک جسمی، سرش این است، من این را فهمیدم، این عشق را از این چیز گرفتم، دیگر دوستش ندارم نمی‌خواهم بیاید مرکزش. حالا وقتی این را شناختم، الان فضا باز شد، دانستم که آن کبر، آن درد، آن موضوع که الان دارم خودم را پرورش می‌دهم در این ناحیه، بررسی کردم، شناختم دوباره.

وقتی شناختم که این من بودم، هشیاری بی‌فرم بوده که رفته آن طوری آمده بالا، اشتباه کرده، اشتباه را رفع می‌کنم، «وادان»، دوباره بشناس که این بی‌مانع است. یعنی اصل شما مانع نیست، ولی چون رفته همانیده شده، اشتباهاً تعظیم کرده به یک چیزی، یک موضوعی را بالا آورده، یک همانندگی را اطرافش یک داستانی ساخته، می‌گویند این داستان را تو بررسی کن، نگاه کن، بسنج، زیر نورافکن قرار بده، فضاگشایی کن، نگاه کن به آن که این چه موضوعی است که من را دارد اذیت می‌کند این جا.

من چرا این جا می‌آیم بالا و درد می‌کشم و خودم را به عنوان من ذهنی بلند می‌کنم؟ چکار داریم می‌کنیم؟ مولانا می‌گوید خودمان خودمان را داریم پرورش می‌دهیم، دنباله بیت قبل است.

بیت قبل از جایی شروع کرد که در واقع یک قدم مؤثری است در پیشرفت معنوی ما، که می‌گوید تو باید خضوع داشته باشی، تو باید تواضع داشته باشی، ولی ما در من‌ذهنی نه تواضع داریم، نه ادب داریم، نه می‌بینیم، نه سود و ضررمان را می‌توانیم بسنجیم، خراب هستیم.

از طرف دیگر در بیت گفت که این من‌ذهنی، «طَبَع»، ریشه‌اش درد است. خب شما می‌دانید اگر دردهای ما زیاد بشود، هشیاری ما می‌آید پایین. شما الآن این شکل‌ها را نگاه کنید.

این افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، هرکدام از این نقطه‌چین‌ها یک حدیثی دنبالش است، یک قضیه‌ای، یک داستانی دارد که شما همان‌جایی شدید در اطرافش درد ایجاد شده، صحبت شده، بحث شده، جدل شده، شما با خودتان حرف زدید که چرا این‌طوری شده، دلیلش را پیدا کردید یا نکردید و دلایلش به اصطلاح اگر هم پیدا کردید مربوط نبوده، دلیلش این بوده که شما فضاگشایی نکردید. داریم الآن این‌ها را می‌گوییم دیگر.

الآن می‌گوید هر کدام از این نقطه‌چین‌ها در اطرافشان یک حدیث‌هایی دارند، این‌ها را شما باید یکی‌یکی پرورش بدهید مثل قبل شرح و تأویل بکنی. «وادانستن» یعنی دوباره شناختن، درست شناختن که این حدیث و این موضوع، این بحث و جدل‌ها نشانه یک بی‌فرمی، یک قسمتی از آلت من است که گیر افتاده، پس بنابراین آن را من آزاد کنم می‌شوم «بی‌حائل».

بی‌حائل یعنی در این قسمت دیگر من مانع ندارم، مانع نیستم، پس از این، وقتی فضا را اطراف این باز کردم این مانع تبدیل شد به بی‌مانع، یعنی دیگر مانع نیست.

پس پرورش یعنی چه؟ یعنی در قسمت‌های مختلف که این نقطه‌چین‌ها نشان می‌دهند شما شرح و تأویل بکنید و دوباره شناسایی می‌کنید، و این‌جا که بالا می‌آمدید مانع درست می‌کردید، من‌ذهنی شما شروع می‌کرد به حرف زدن، حرف و حدیث درست می‌کرد، شما فضا را باز کنید و آن را بی‌مانع کنید، یعنی در آن ناحیه دیگر مانع درست نکنید برحسب من‌ذهنی. توجه می‌کنید؟

و همین‌طور یکی‌یکی بروید جلو، این را می‌گویند پرورش دادن خود. «هر حدیثِ طَبَع را تو پرورش‌هایی بدش»، یعنی بدش، «شین» برمی‌گردد به «حدیث طبع»، موضوع همان‌دگی را برای خودت شرح بده. درست است؟ یا فضا را باز کن درست ببین، تأویل کن، تفسیر کن، بررسی کن، از جوانب مختلف نگاه کن، فضا را باز کن به صورت ناظر نگاه کن، بین چکارها می‌کنی و خوب بشناس، دوباره بشناس.

وقتی بشناسی، می‌بینی که یک قسمتی از شما این‌جا گیر افتاده، خودت خودت را صید کردی، خودت را آزاد کن. وقتی آزاد کردی می‌بینی این دیگر بی‌مانع است. من ذهنی به این ترتیب مانع درست می‌کند. پس تکه‌تکه ما خودمان را پرورش می‌دهیم به این ترتیب و بیت بعدی دوباره آن را کامل می‌کند:

هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دان که هست با مَوید این طریقت رهروان را شاغل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

مَوید: تأیید شده

بیت را در این‌جا می‌توانیم منزل بگیریم، خانه. هشیاری در ذهن تکه‌تکه شده، در خانه‌های مختلف است. درست است؟ مولانا جای دیگر می‌گوید بُرج مَهی. این ذهن بُرج ماه است، خود ماه نیست، ولی ما برج ماه را می‌پرستیم. بالا گفت موضوع را، هر حدیث طبع را، الآن می‌گوید هر کدام از این نقطه‌چین‌ها که می‌بینید این‌ها هر کدام حدیث طبع دارد، یک همانندگی است اطرافش مسئله داریم، درد داریم، موضوع داریم، بحث و جدل داریم. ولی شما با ناظر بودن و نگاه کردن و این‌ها می‌توانید آن قسمت از وجودتان را تربیت کنید، خیلی هم ساده است. بیت بعدی می‌گوید که این‌جا یک خانه است توی ذهن، خانه یک مسئله است، مربوط به این همانندگی است، ممکن است همانندگی با پول است، همانندگی با همسر است، همانندگی با مثلاً پدر و مادر است یا یک چیز دیگری است، همانندگی با بدن است، همانندگی با یک نقص است، همانندگی با یک باور است، همانندگی با یک درد است. می‌دانید؟ اطرافش من موضوع ایجاد کردم، حدیث ایجاد کردم، بحث ایجاد کردم، داستان درست کردم.

شما نگاه کنید با یک کسی که هماننده بودید فرض کن همسر سابق، اطرافش می‌بینید که چقدر حرف و حدیث دارید شما، این کار را کرده، آن کار را کرده، کافی است که شما آن را بشناسید که مقدار زیادی از زندگی خودتان این‌جا به تله افتاده. درست است که فکر می‌کنید راجع به همسر سابقتان بد می‌گویید، محکومش می‌کنید خودتان را می‌برید بالا، این سر نیست، این درست نیست، داری خودت را به تله می‌اندازی.

پس بنابراین تو می‌آیی موضوع همسر سابق را می‌بینی که چه حدیث، چه موضوعاتی شما ایجاد کردید، همه را به هم می‌ریزید، خودت را از آن‌جا آزاد می‌کنی، می‌گویی آهان، این موضوع تمام شد و این‌جا من بی‌حائل شدم.



قبلاً به وسیله این مانع ایجاد می‌کردم، من ذهنی من هم کور و کر بود نمی‌دید این را. توجه می‌کنید؟ این بیت‌ها را باید خوب بفهمیم ما.

حالا می‌گوید هر کدام از این همانیدگی‌ها، در این جا می‌گوید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، درست است؟ نگاه کنید، هر کدام از این‌ها یک منزل است، یک خانه است، و این خانه معادل یک خانه دیگری است در این جا، که خانه دوم وجود دارد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خانه اول توهم است.

هر منزلی را که شما به عنوان هشیاری آن جا هستید در این من‌ذهنی که یکی از این نقطه‌چین‌ها است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، آن جا یک منزل است، یک اتاق است، حرف و حدیث هم اطرافش درست کردید، داستان درست کردید برای هر کدام از آن‌ها، این داستان باید به هم بریزد.

پس هر یکی از آن‌ها «جمال» است، جمال یعنی قیافه ظاهری یک خانه دیگری هست که این هست، یعنی حقیقتاً از نظر زندگی وجود دارد، وقتی شما می‌روید این جا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این جا خانه اصلی شما است که وجود دارد توهم نیست. درست است؟

«با مؤید» یعنی کسی که تأیید شده. تأیید شده چه کسی است؟ به وسیله چه کسی تأیید شده؟ به وسیله خداوند تأیید شده، مثل مولانا، یا یکی از شما. شما اگر فضا را باز کردید، باز کردید، باز کردید و واقعاً همه چیز را فهمیدید مثل این غزل دیگر خودتان می‌دانید.

هر کسی همانیدگی‌ها را از مرکزش بیرون انداخته هیچ چیز نمانده این مؤید است، چرا؟ خداوند او را تأیید کرده دیگر، یک چنین آدمی مردم را به این کار مشغول می‌کند. یادتان است یک بی‌تی بود گفت که از شغل‌های من‌ذهنی و از فارغی بیرون می‌آیی.

اما اگر کسی مؤید نباشد یعنی تأیید شده خداوند نباشد، مرکزش همانیدگی داشته باشد، آن شخص آدم‌ها را به کارهای من‌ذهنی، به همان حرف و حدیث‌های من‌ذهنی مشغول می‌کند، دائماً خودش هم از آن‌ها حرف می‌زند. توجه می‌کنید؟

هر کدام از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک خانه است، یک منزل است که قسمتی از وجود شما به عنوان قراضه بگوییم، آن جا اقامت کرده است، شما تقسیم کردید خودتان را. الان دارید جمع می‌کنید. توجه می‌کنید؟



شما تقسیم شدید به اندازه نقطه چین‌ها، تعدادش خیلی زیاد است، هر کدام از آن‌ها یک خانه است که با ذهنتان می‌بینید، حرف و حدیث‌ها را می‌بینید.

ولی شما بدانید هر چیزی که در ذهن شما را اذیت می‌کند، این یک خانه‌ای است که در واقع جمال یا صورت یک خانه دیگری است که الآن با چشم صورت دیده نمی‌شود، ولی وجود دارد. این را که شما می‌بینید به عنوان خانه، خانه گرفته‌اید، این وجود ندارد.

می‌گویند یک انسان تأیید شده به وسیله خداوند، انسان‌های دیگر را به این طریقت مشغول می‌کند که خودت باید خودت را پرورش بدهی. اول تواضعت باید تواضع باشد، سر تکبر را ببینی، تواضعت را اول تواضع کن. آن کار را که کردی، در زمینه تواضع و فروتنی کامل، من ذهنی صفر، کسی شما را نمی‌تواند بلند کند به عنوان من ذهنی، حالا با فضای گشوده شده، با هشیاری ناظر، الآن خودت خودت را باید پرورش بدهی. ببینید این کار مشکل است، برای این که شما فکر می‌کنید یکی دیگر باید شما را پرورش بدهد.

در این ابیات «هر حدیث طبع را تو»، تو یعنی چه کسی؟ یعنی شخص شما، نه یک کس دیگر بیاید شما را پرورش بدهد. اشکال ما این است که می‌گوییم ما که چیزی بلد نیستیم، فلانی بیاید ما را پرورش بدهد، برویم دکتر روان‌شناس یا یک عارف ما را پرورش بدهد. چنین چیزی نیست. شما باید خودتان حواستان به خودتان باشد، خودتان خودتان را پرورش بدهید، وگرنه کار درست نمی‌شود.

شما منتظر نباشید یکی بیاید شما را پرورش بدهد. دیگر بالاتر از این لطف و کمک نمی‌شود که شما این مطالب عالی مولانا را به آن دسترسی داشته باشید، یعنی این شعر را بخوانید بگویید یک بزرگی مثل مولانا که در دنیا بی نظیر است این را گفته، من از این یاد بگیرم. بقیه‌اش را باید خودتان انجام بدهید. نمی‌توانید بگویید هر کس من را من ذهنی کرده، بیاید من را بردارد از جنس خدا کند، به من مربوط نیست، من مسئول نیستم، من اصلاً بلد نیستم. نه، دست شما است.

«هر حدیث طبع را تو»، شخص شما، «پرورش‌هایی بدش» یعنی یکی یکی این‌ها را باید پرورش بدهی و خودت بنشیننی تأمل کنی، حزم کنی، فضا را باز کنی و بگویی که در این قسمت من اشکال دارم، این اشکال هی مرتب پیش می‌آید، حرف و حدیث و داستان دردناک درست کردم، این اصلاً اصلش چیست؟ ریشه‌اش چیست؟ ریشه‌اش ببینید یک قسمتی از وجود آمده در این جا به تله افتاده، آزادش کن، آن چیز را هم نخواه، تمام شد.



«وادان» یعنی دوباره بشناس که تو این نیستی، تو نباید این‌جا باشی، تو نباید با این همانیده می‌شدی، اصلاً حرف و حدیث و داستان هم توهمی است، نباید ایجاد می‌کردی، این‌همه حرف نباید می‌زدی، این را بفهم. وادان یعنی این‌ها را بدان تو.

وادان که این قیافه ظاهری است که شما می‌بینید، یادتان است می‌گفت که عُسْر با یُسْر است، می‌گوید این تنگنا همیشه با آسانی است، هفته گذشته داشتیم. این تنگنای ذهن که ظاهراً نشان می‌دهد، درواقع قیافه ظاهری یک آسایشی است که این زیر هست، چون این هست آن را نمی‌بینیم ما. «یُسْر با عُسْر است، هین آیس مباحش». درست است؟ «راه داری زین مَمَات اندر معاش»، از این مردگی به آن زندگی راه داری. ولی این چیزی که می‌بینی پر از درد است، اصلاً کل من‌ذهنی که پر از درد است، نشانه یک فضای آسایش بسیار زیبایی است که آن زیر هست، ولی چون ما این را چسبیدیم، از آن بی‌خبریم.

بله آیه قرآن است دیگر می‌گوید با هر تنگنا، با هر تنگی، با هر بیچارگی، یک آسایشی هست. همین سوره انشراح است که مرتب ما این‌جا می‌خوانیم. «درنگر در شرح دل در اندرون» در همان‌جا است. پس من‌ذهنی یک گرفتاری است، این گرفتاری قیافه ظاهری یک آسایش، یک گلستانی است که آن زیر است، اگر این را رها کنی، این هم دردناک شده که ولش کنی آن یکی را بگیری. این هم همین است:

هر حدیثِ طَبَع را تو پرورش‌هایی بدش شرح و تأویلی بکن، وادان که این بی‌حائل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

تأویل: بازگردانیدن، تفسیر کردن
وادانستن: بازدانستن، بازشناختن، تشخیص دادن

من این را مرتب می‌خوانم، نه که واقعاً نمی‌دانم مرتب می‌خوانم، خوشم نمی‌آید تکرار کنم، ولی این قدر مهم هستند این‌ها، من می‌خواهم ببینم آیا شما می‌شنوید؟ شما این کار را خواهید کرد؟ یا مثلاً گوش می‌کنید می‌گویید فهمیدیم دیگر، می‌روید دنبال کارش؟ نه، دنبال کارتان بروید، درست نمی‌شود. باید بنشینید یکی یکی شرح و تأویل بکنید.

عرض کردم، یک چیزی که شما باید تصمیم بگیرید و باور کنید، شما آدم مهمی هستید، شما بگویید من آدم مهمی هستم و مهم‌ترین آدم برای من، خود من هستم. پس من ارزش دارم، به خودم احترام می‌گذارم، من می‌نشینم یک گوشه‌ای خلوت می‌کنم، خلوت خیلی مهم است، برای خودم یک تأملی بکنم اصلاً من چه کسی

هستیم؟ این جا چکار می‌کنم؟ تا حالا چکار کردم؟ به کجا می‌روم؟ چه می‌خواهم؟ چکار می‌کنم؟ من وقتم را چه‌جوری صرف می‌کنم؟ کجا می‌خواهم بروم؟ یک سال دیگر کجا هستم؟ پنج سال دیگر کجا هستم؟ سنم چقدر است؟ تا حالا چکار کرده‌ام؟ بقیه‌اش را می‌خواهم چکار کنم؟

شما اگر بگویی من مهم نیستم، آقا ما مهم نیستیم که، هرچه شد دیگر، درست نمی‌شود. ولی اگر شما مهم باشید برای خودتان، می‌آیید می‌گویید هان، مولانا می‌گوید که در اطراف هر همانندگی یک حدیثی هست که من ذهنی ساخته، من باید در قسمت‌های مختلف، خودم را پرورش بدهم، خودم را بررسی کنم، درست کنم. من باید خودم به خودم شرح بدهم، خودم تفسیر کنم، خودم معنا را پیدا کنم ببینم که این ظاهر معادل چه باطنی است، آن باطن را پیدا کنم. باطن هم یک قسمتی از وجود من است که خودم با دست خودم به تله انداخته‌ام.

حالا بعد آن موقع در مورد تمام خانه‌های مختلف یا این همانندگی‌های مختلف، این کارها را انجام بدهی و بدانی که آن‌که توی ذهن است نیست و آن‌که معادلش است در این فضا [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضای گشوده شده است هست، وجود دارد، عین است.

ما به‌عنوان زندگی، امتداد خدا، خداوند وجود داریم، من ذهنی و این تصویر ذهنی یک چیز موهومی است. زمان روان‌شناختی، گذشته و آینده یک زمان موهومی است، این لحظه ابدی واقعی است. من ذهنی ما و حالش یک چیز موهومی است. شما نگاه کنید ما به یک چیز موهومی مشغول هستیم، همه‌اش می‌خواهیم حال یک تصویر ذهنی را، یک من‌ذهنی موهومی را خوب کنیم. هی فکرهای مثبت بکن، آقا من پولم دارد زیاد می‌شود، دارم ازدواج می‌کنم، بچه‌دار شدم، خانام بزرگ شده، این‌ها را به خودم تلقین می‌کنم حالم بهتر بشود، چون حالم خراب است. حال چه کسی را درست می‌کنید؟ حال من‌ذهنی خودتان را.

هی می‌نویسم چرتکه می‌اندازم، آری دیگر پولم دارد زیاد می‌شود خوشحال بشویم، چکار دارم می‌کنم؟ دارم حال من‌ذهنی خودم را خوب می‌کنم. حالا می‌فهمم این من‌ذهنی حالش، زمانی که در آن کار می‌کند، همه توهمی است. این لحظه ابدی من به‌عنوان امتداد خدا و قائم به ذات خودم در این لحظه ساکن بشوم، عمق بی‌نهایت بشود، مثل کوه بشوم و زندگی خودش را از من بیان کند، این عین است، این زندگی است، این وجود دارد. برای همین می‌گوید «هر یکی بی‌تی جمال بیت دیگر دان که هست» و با انسانی که معلم واقعی است مثل مولانا، پیروانش را، رهروانش را به این کار اشتغال داشته، به همین کاری که الان دارد می‌گوید.



اگر یک مؤید مصنوعی بود، من ذهنی بود، می‌گفت بیاید باورپرست بشوید، مکان‌پرست بشوید، آقا بروید این مکان را بوس کنید، در این زمان اگر دعا کنید مستجاب می‌شود، بقیه زمان‌ها زمان خدا نیست، فقط این زمان این طوری است.

خب پنج هزار سال پیش این زمان نبود، این زمان معادل یک اتفاق است که تو گرفتی مقدسش کردی، زمان روان‌شناختی که مقدس نیست. این لحظه ابدی است، زندگی در این لحظه خودش را از طریق شما که از جنس خودش است بیان می‌کند، با توهم که نمی‌تواند بیان کند.

پس شما بگویید من به چه کاری مشغول هستم؟ می‌گوید آدم‌هایی مثل مولانا که تأییدشده زندگی هستند، رهروان خودشان را شاغل کار واقعی می‌کنند که نتیجه دارد، نه به من ذهنی مشغول کنند نتیجه‌اش هیچ چیز، بی‌طایلی، تمام راه عذاب، نتیجه هیچ چیز. این طوری نبوده زندگی ما؟

خداوند بی‌نهایت فراوانی است، شما از فراوانی برخوردار هستید یا از کمیابی برخوردار هستید؟ چه کسی همه چیز را کمیاب کرده؟ من ذهنی. شما به چه مشغول بوده‌اید؟ شما لحظه‌به‌لحظه مشغول آزادی خودتان، پرورش خودتان بوده‌اید؟ یا خودتان را بد تربیت کرده‌اید؟ آخر سر یک من ذهنی پُردرد از شما بیرون آمده. درست است؟

وَر تُو رَا خَوْفِ مَطَالِبِ بَاشِدْ اَز اَشْهَادَا اَز خِدا مِی‌خِوَاهِ شِیرِیْنِی اَجَلِ کَانَ اَجَلِ اسْت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

أشهاد: جمع شاهد

أجل: مرگ

أجل: تأخیرکننده، ضد عاجل به معنی باشتاب، کند

حالا می‌گوید شما می‌آیید سر این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، این‌ها «أشهادا» هستند، یعنی شاهد هستند. ما از آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد ما می‌خواهیم فضا باز کنیم در اطراف آن‌ها، ولی یک دفعه که بالا می‌آید ما می‌ترسیم. ترس هم ما را می‌برد به من ذهنی. کافی است بترسیم، من ذهنی بیاید بالا. کافی است خشمگین بشویم، من ذهنی می‌آید بالا، چون این‌ها دردهای من ذهنی هستند و من ذهنی هم از دردها رسته. توجه می‌کنید؟

کافی است شما یک لحظه حسادت کنید، من ذهنی می‌آید بالا. برای چه می‌گفت که تعلل کنید؟ تعلل کنید. حسادت می‌آید بالا، ما الآن هشیار هستیم به این موضوع، این قوانین را می‌دانیم، ما جلوی خودمان را می‌گیریم، عکسش را می‌کنیم. اگر دیدیم یکی خانه خریده درون ما به جوشش درآمد، داریم حسادت می‌کنیم، پا می‌شویم



بغل می‌کنیم، بوسش می‌کنیم، می‌گوییم مبارک است، یک کادو می‌آوریم، این «تعلل» در حسادت است. می‌گوییم من این حسادت را می‌خواهم تبدیل به جوانمردی کنم، می‌خواهم تبریک بگویم، می‌خواهم خوشحال بشوم، من ذهنی در درون می‌جوشد؟ نمی‌گذارد؟ من تربیتش می‌کنم، من در اطراف حسادت، خودم را تربیت می‌کنم.

من می‌دانم مولانا من را به‌عنوان راهرواش به این کار اشتغال داده، گفته توی این کار باش. اگر بعضی چیزها بالا می‌آید شما را می‌ترساند، اگر می‌ترساند، دوباره باید فضاگشایی کنی و از خداوند بخواهی که من می‌خواهم تو من را به من ذهنی بکشی، «از خدا می‌خواه شیرینیِ آجل» یعنی مردن به من ذهنی، ولی توجه کن او کند است، آجل با الف است، با شتاب نیست.

شما الآن با من ذهنی ممکن است این چیزها را بفهمید، ممکن است بگویید که خیلی خب پس زود بمیرم. می‌گوید نه، این پرورش خود و تراشیدن خود، انگار مثلاً یک نفر خیلی بدهیکل است، غذا کم می‌خورد، ورزش زیاد می‌کند، می‌خواهد بترشد خودش را، اضافه‌ها را می‌خواهد بزند، بعد یک چیز خوشگل از این دربیآورد. خب خیلی پرهیز می‌خواهد، نخوردن می‌خواهد، ورزش زیاد می‌خواهد، خیلی کارها می‌خواهد که از این هیکل بدقواره چاق بسیار پُروزن که مثلاً ۲۵۰ کیلو را می‌خواهیم مثلاً ۸۰ کیلو بکنیم، همه را آب کنیم، خب خیلی باید کار کنیم.

ولی در این حیص و بیص که جلو می‌رویم خودمان را تربیت می‌کنیم، یک‌دفعه یک چیزی می‌آید بالا ما را می‌ترساند، وحشت می‌کنیم. یک‌دفعه یک چیزی در خودمان می‌بینیم می‌گوییم واقعاً این من هستیم؟ من این‌همه ظلم کردم؟ من این‌همه دروغ گفتم؟ من این خیانت را کردم؟ من این بدی را کردم؟ هان، می‌ترسیم. می‌گوید اگر از این چیزها بالا بیاید شما را بترساند، باز هم فضا را باز کن بگو خدایا من را بکش به این چیزی که من از عهده‌اش بر نمی‌آیم من می‌ترسم.

یعنی حواست را از روی این شاهد بردار بگذار به این فضای گشوده‌شده، از خدا طلب کن شیرینیِ مرگ نسبت به من ذهنی را، ولی حواست باشد اگر واقعاً هم از او بخواهی که این من ذهنی را بکشد، این خیلی کند پیش می‌رود، با شتاب نمی‌رود، دوباره نرو من ذهنی هی بگو من که از خدا خواستم من را بکشد هنوز نکشته، هنوز من ذهنی دارم.



این تراشیدن، این تربیت، یواش یواش کُند جلو می‌رود، هی مرتب فضاگشایی کن صبر کن، فضاگشایی کن صبر کن، پرهیز کن صبر کن، شکر کن صبر کن. هی مرتب این کار را بکن، این کار را بکن، بالاخره خداوند شما را گرچه به‌کندی ولی نسبت به من‌ذهنی می‌کشد. درست است؟

پس اگر در خودمان یک چیزی دیدیم وحشت کردیم و می‌گوییم من نمی‌توانم این را ببینم دیگر، هست، ما کارهایی کردیم الآن پنهان است، کارهایی کردیم که اگر بالا بیاید بدانیم این‌ها را ما کردیم می‌ترسیم. ولی نباید بترسیم، باید پناه بیاوریم دوباره به خداوند با فضاگشایی.

خب حالا این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] وقتی ترسید می‌گذارد کنار، شما نباید کنار بگذارید. کافی است یک چیز وحشت‌انگیزی را به شما نشان بدهد که این قسمتی از وجود شما است، شما یا متنفر بشوید از خودتان یا بترسید یا به ناتوانی بیفتید که این را نمی‌شود کاری کرد. توجه می‌کنید؟ یا اصلاً خبط به شما دست بدهد، احساس اشتباه شدید، من چرا این کار را کردم؟

یعنی شما الآن ممکن است، شما حالا هر کسی می‌شنود این را ممکن است یک‌دفعه متوجه بشود که یک کاری که کرده، الآن نتیجه‌اش یک کار خیلی بدی است که بلایی سرش آمده.

بارها گفته‌ایم دیگر، می‌گوییم که آقا، خانم از دود کناره بگیرید، از مشروب الکلی کناره بگیرید به‌خاطر سلامتی‌تان. این نوشابه و فلان و این‌ها را نباید بخوریم ما. کوک است، فلان است، پیسی کولا است و پر از قند است. حالا شما مثلاً ما کسانی می‌شناسیم، دیگر من الآن نزدیک ۷۹ سالم می‌شود، یک عده‌ای مشروب زیاد خورده‌اند، الآن که هم‌سن و سال من هستند به یک مسائلی برخورده‌اند، هم‌هاش دارند حسرت می‌خورند ما چرا این کار را کردیم؟ چرا مشروب خوردم؟ برای این‌که آدم که نمی‌میرد، زنده می‌ماند.

چرا این دودها را وارد بدنم کردم؟ چرا این سم‌ها را وارد بدنم کردم؟ چرا فلان اشتباه را کردم؟ گاهی اوقات در اثر حرص، آدم معاملاتی می‌کند تمام اموالش را از دست می‌دهد. بعد می‌افتد به پشیمانی و حسرت و این‌ها، وقتی این‌ها بالا می‌آید نمی‌تواند تحمل کند که من همچون اشتباهی چرا کردم.

حالا، می‌گوید اگر این چیزها پیش آمد، چون داریم خودمان را تربیت می‌کنیم، فضا را باز کن پناه ببر به خدا بگو که هرچه که دیگر هست این، این من‌ذهنی ما خیلی وضعش خراب است، این را بکش برای ما، ولی بدان که این کُند پیش خواهد رفت. آجل با الف است نه با آن یکی. عاجل با عین یعنی عجله‌کننده، با الف درست برعکس است.

هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو جز به سوی بی‌سوی‌ها، کآن دگر بی‌حاصل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

آهان، بعضی نسخه‌ها هست «فرض کن». ممکن است «قرض کن» بهتر باشد، حالا می‌گوییم چرا. می‌گوید که حالا فهمیدیم در این لحظه یا باید فضا را باز کنیم، توجه کنید، [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] فضا را باز کنیم برویم «بی‌سوی‌ها». فضا باز کردن و عدم کردن مرکز، رفتن به سوی بی‌سوی‌ها است، عدم سو نیست. اما هر کدام از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] یک فکر است، مثلاً یکی‌اش پول است. پول را آوردید می‌روید به سوی پول و حرص پول را دارید، شهوت پول را دارید می‌خواهید زیادش کنید. یکی هم قدرت این دنیا است، قدرت سیاسی است. یا یکی‌اش فرض کن همانیده شدن با فرزند است، یکی‌اش همانیده شدن با بدن است، حالا هر چه هست. این‌ها هر کدام سو هستند.

حالا به شما یک قانون دیگر را می‌گوید. می‌گوید خداوند به شما درد نداده. شما اگر می‌خواهید به سو بروید باید درد را قرض کنی از این دنیا. توجه کنید، خداوند به ما درد نداده، من الآن می‌خواهم مرکز را یک چیزی بکنم، اصلاً یک انسان جدید دیدم خیلی خوشم آمده می‌خواهم همانیده بشوم، چکار دارم می‌کنم؟ دارم می‌روم به سو. سو یعنی جهت. می‌خواهم او را بیاورم مرکز، بگذارم مرکز، عاشق تصویر او بشوم و بعد دائماً حول و حوش این محور فکر کنم و حدیث و موضوع ایجاد کنم، ولی می‌دانم در ضمن این اگر مرکز من باشد درد ایجاد خواهد شد. این را هم می‌دانم دیگر، نه؟ شما نمی‌دانید؟ شما هم می‌دانید.

خب درد ایجاد خواهد شد این درد را من دارم از این جهان قرض می‌کنم به‌عنوان آلت. به‌عنوان امتداد خدا آمده‌ام، به‌عنوان خدا آمده‌ام که درد ندارم. می‌گویم ای دنیا یک مقدار به ما درد قرض بده، من دارم می‌روم به سو، یکی را دارم می‌آورم مرکز با او همانیده بشوم، می‌خواهم ازدواج کنم، اول می‌خواهم همانیده بشوم.

پس قانون را به شما می‌گوید. می‌گوید اگر شما بخواهید در یک سو بروید باید از این جهان درد قرض کنید. «هر طرف رنجی»، دردی دگرگون که این‌ها بستگی به این نقطه‌چین‌ها از جنس چه باشد درد خودش را دارد. همانیده شدن با پول درد خودش را دارد، همانیده شدن با همسر درد دگرگونه خودش را دارد. همانیده شدن با بچه آن هم درد دارد، یک جور دیگر هست. همانیده شدن با یک مقام سیاسی یا قدرت سیاسی آن هم یک دردی دارد، آن هم متفاوت از این‌ها. ولی ما این دردها را از کجا قرض می‌کنیم؟ از این جهان. آخر این احمقانه نیست؟ چه کسی گفته ما درد قرض کنیم؟



«هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو»، «جز به سوی بی‌سوی‌ها»، یعنی همه‌اش به سوی بی‌سوی باید بروی تو، این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همه‌اش باید فضاگشایی کنی بروی به سوی بی‌سوی‌ها. ولی اگر خواستی به سوی یک سو [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بروی، یعنی یک جهت بروی، جهت یک فکر بروی، درد را از این جهان قرض می‌کنی می‌روی.

پس می‌بینی چه بگذاری «فرض»، چه «قرض»، هر دو به یک معنی هست. قرض بهتر است برای این‌که به شما می‌گوید که درد را خدا نمی‌دهد، درد را از این جهان تو می‌خواهی قرض کنی.

شما می‌خواهی وام بگیری؟ به جای پول می‌خواهی درد وام بگیری از این جهان؟ یعنی از این جهان اگر بروی سو، یعنی چه؟ از این سو فراغت می‌خواهی، زندگی می‌خواهی. معادل این است که از این جهان می‌خواهی، درد نداشتی، درد قرض کنی. به عنوان آلت آمده‌ای این‌جا درد قرض کنی از این جهان؟ چه کسی گفته این را؟

«هر طرف رنجی دگرگون قرض کن آن‌گه برو»، «جز به سوی بی‌سوی‌ها»، که اگر غیر از سوی بی‌سوی‌ها بروی، هر طرفی بروی بی‌حاصل است. این بی‌حاصل دوباره برمی‌گردد بی‌طایل. یعنی اگر در جهت سوها بروی بی‌طایل است، بی‌حاصل است. روشن است؟

آها!

تو وُثاقِ مارِ آبی، از پی ماری دگر غصهٔ ماران ببینی، زآن‌که این چون سلسله‌ست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

وُثاق: خانه، اتاق
سلسله: زنجیر

می‌بینی که ذهن را به لانهٔ مار تشبیه می‌کند. در بیت قبل گفت تو درد قرض می‌کنی، آخر این واقعاً عقل است؟ تو بیایی این جهان، با خودت درد نیاوردی، خداوند تو را فرستاده به‌عنوان خودش درد ندارد که، خداوند مریض نیست که، تو می‌آیی از این جهان قرض می‌کنی، بعد می‌روی به سوها، این سو می‌روی یک مقدار قرض می‌کنی، آن سو می‌روی یک مقدار قرض می‌کنی، این سو می‌روی یک مقدار قرض می‌کنی. این قرض‌ها را جمع می‌کنی می‌شود درد و می‌شود فضای درد شما، دائماً با شما است، با خودت حمل می‌کنی. آخر مگر شما عقل نداری می‌گوید؟!

بعد می‌گویند تو دستت را می‌کنی سوراخ مار، درست است؟ یعنی ذهن. توجه کنید در بیت قبلی گفت می‌رود سو، رفتن به سو یعنی برحسب یک چیزی فکر کردن، همان‌جایی شدن با یک چیزی، فکر آن را کردن، درست شبیه این است که شما دستت را می‌کنی سوراخ مار دستت را می‌گذرد دیگر مار. یک فکر سودار می‌کنی، من دار می‌کنی، درد قرض می‌کنی، پس آن هم می‌گذرد شما را. درست است؟ بعد دوباره دستت را می‌کنی، بعد دوباره دستت را می‌کنی.

«تو وُثاقِ مار آیی، از پی ماری دگر». الآن یک فکری کردی در یک جهت بوده، جهت پول بوده، الآن دوباره دستت را می‌کنی توی سوراخ مار در مورد همسرت که با او همان‌جایی هستی فکر می‌کنی، خب دوباره دستت را مار می‌گذرد. دوباره می‌روی دستت را می‌کشی آخ‌آخ دستم را مار گزید، دوباره می‌کنی آن تو، دوباره می‌گذرد. خب می‌گویی وای، وای، دیگر نمی‌کنم، دوباره می‌کنی آن تو.

خب «تو وُثاقِ مار آیی، از پی ماری دگر»، یعنی یک فکر را می‌کنی دنباله‌اش یک فکر دیگر من دار می‌کنی، دنباله‌اش یک فکر دیگر من دار می‌کنی. درست است که دستت را مرتب سوراخ مار می‌کنی می‌گذرد، بعد عوض این‌که توبه کنی یاد بگیری دیگر این کار را نکنی، ولی تو این قدر این‌ها را پشت سرهم می‌کنی مثل سلسله، زنجیر، تا غصه همه ماران را ببینی، دردی که تمام فکرهای جهت‌دار دارد به تو بدهد. خب این همه غصه را می‌خواهی چکار کنی؟ که از این دنیا گرفتی در اثر فکرهای جهت‌دار، من دار. فکرهای همانندگی که می‌کنی درد ایجاد می‌کنی جمع می‌خواهی بکنی، انبار می‌کنی این غصه‌ها را و دردها را، می‌خواهی چکار کنی؟ جواب بده!

حالا شما با این بیت می‌توانی بگویی من دستم را سوراخ مار کرده‌ام، الآن در مورد یک همانندگی بحث کردم و فهمیدم با این همانندگی هستم، من دیگر دستم را توی این سوراخ نمی‌کنم، حداقل در این مورد تأمل می‌کنم، شرح و تأویلی می‌کنم، می‌خواهم ببینم انگیزه این فکر من که در سوها می‌روم این لحظه، قبل از این‌که دستم را توی سوراخ مار بکنم این چه هست، می‌خواهم خودم را پرورش بدهم، چه چیزی سبب می‌شود که من پشت سرهم فکرهای من دار بکنم، چرا این فکر را نمی‌توانم متوقف کنم، نکند فضا باز نمی‌کنم، با من ذهنی می‌خواهم فکرهایم را متوقف کنم و نمی‌توانم، فکرها سریع‌تر می‌شود.

پس معلوم می‌شود این تمثیل در مورد همه ما صادق است. کسانی که پشت سرهم، زنجیروار فکر می‌کنند و مثل این‌که دستشان را سوراخ مار می‌کنند، دستشان را مار می‌گذرد، دوباره می‌کنند، سه‌باره می‌کنند، تا غصه همه ماران، همه مارها یعنی همه هم‌هویت‌شدگی شما پدید بیاید و شما دائماً بنالید.



پس شما علت دردتان را متوجه شدید. و چون من ذهنی ما کور و کر است نمی‌داند که دستش را می‌کند سوراخ مار، مار می‌گزد و این اختیار را دارد و این انتخاب را خداوند به ما داده، الآن دستمان را سوراخ مار کردیم، کشیدیم بیرون دیگر نکنیم، «تا کنون کردی چنین، اکنون مکن».

بعد از این من تعلل می‌کنم، از همانیدگی‌ها و از دردها نمی‌خواهم هویت بگیرم، برای این‌که این مثل زنجیر است، این فکر به آن فکر وصل است، آن فکر به آن فکر وصل است، من یک جایی باید این زنجیر را پاره کنم. و این به صورت سبب‌سازی ذهن صورت می‌گیرد، من از سبب‌سازی پرهیز می‌کنم و من فضا را باز می‌کنم از خداوند شیرینی آجل را می‌خواهم. پس فهمیدم دستم را نکنم سوراخ مار. درست است؟

تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک و آن‌گهت او متهم دارد که این هم باطل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

مَتَّهَم: کسی که به او تهمت زده شده

خب ما دستمان را می‌بریم سوراخ مار، مار ما را می‌گزد، وای دردمان می‌رود بالا و ناله‌مان می‌رود بالا و در آن حالتی که زیر نفوذ درد هستیم هشیاری‌مان پایین آمده، یک حرف‌هایی می‌زنیم برای خودمان، هیچ مفهوم نیست چه می‌گوییم با من ذهنی‌مان، «از خویش». بعد آن موقع همان مار، «او» برمی‌گردد به مار یا زندگی، ما را متهم می‌کند که این کار تو هم باطل است، این شکایت کردن تو هم باطل است، تو از این باید یاد بگیری که دیگر دستت را سوراخ مار نکنی، فکر اذیت‌کننده را، فکر من‌دار را دیگر نکنی، برحسب همانیدگی فکر نکنی که درد از این جهان قرض کنی، این را باید یاد بگیری. این را یاد نمی‌گیری، همین‌طور دستت را می‌گذاری سوراخ مار، می‌گزد، می‌آوری بیرون در زیر سلطه دردها و ناله‌ها با هشیاری پایین می‌زنی با من ذهنی‌ات، یعنی چه این‌ها؟! خدا کرده، مردم کرده، چه کسی دست من را گرفت کرد توی سوراخ مار؟ چه کسی این حرف‌ها را به ما یاد داده؟ چرا من این‌طوری شدم؟ تقصیر شما است. نه، «عذری زهرناک» یعنی همین.

عذری زهرناک یعنی درحالی‌که من درد می‌کشم و زهر این مار در جان من هست، دردش هست، با هشیاری پایین من یک حرف‌هایی می‌زنم، این حرف‌های من ذهنی به درد نمی‌خورد، ناله و شکایت و از زیر بار مسئولیت دررفتن و تمام آن حرف‌ها بیهوده است، بلکه من باید فضاگشایی کنم، باید خودم را تربیت کنم.



می‌بینید که پس به مار، مار را ملامت نمی‌کنیم. شما اگر دستتان را بکنید توی سوراخ مار، خودتان دستتان را می‌کنید، مار دست شما را می‌گزد، بعد برمی‌دارید مار را ملامت می‌کنید چرا دستم را گزیدی؟ می‌گویند می‌خواستی دستت را نکنی در این سوراخ. او برمی‌گردد تو را متهم می‌کند که دستت را چرا کردی توی سوراخ.

الآن شما می‌گویید این فکر خراب، این پولِ فلان شده من را نابود کرد چون با آن همانیده شدم. پول به تو می‌گوید تو من را آوردی مرکزت، تو فکرهای من را کردی، می‌خواستی نکنی! خب الآن چه یاد می‌گیری؟ که حداقل من را از مرکزت بیاور بیرون، دیگر برحسب من فکر نکن. اگر می‌خواهی من را نگه داری، دوباره من تو را بگزم، که این ناله و شکایت زهرناک تو که باطل است که.

هر عذری که غیر از پریدن از این ذهن به بیرون باشد و من یاد دارم می‌کنم که فکر همانیده نکنم، دستم را توی سوراخ مار نکنم، من این را یاد می‌گیرم در این لحظه. اگر این را یاد نگیرم هرچه بگویم باطل است. بابا تقصیر من نبود که! یکی من را هل کرد دستم را کردم توی سوراخ مار، مار هم زد، این تقصیر من است؟ نه! خب هل کردند من را دیگر، ترساندند نمی‌دانستم چکار دارم می‌کنم. این‌ها باطل نیست؟ بچه بودیم نفهمیدیم، جوان بودیم کسی به ما نگفت. این‌ها همه باطل است. توجه می‌کنید؟

و با این صحبت‌ها، با ناله و شکایت، با این، این «عذری زهرناک» تمام حرف‌های من ذهنی است که از روی درد می‌کشد. توجه کنید، این دو شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را نگاه کنید، ما می‌گوییم با فضاگشایی مثل آن دیمر هر فضاگشایی نورتان را زیاد می‌کند و هر همانیدگی نورتان را کم می‌کند، هر انقباض نور را کم می‌کند، روشنایی را کم می‌کند، چشم ما بینایی‌اش را از دست می‌دهد، نه این چشم‌ها، چشم عدم ما، کور و کر می‌شویم.

شما کور و کر بودن بعضی آدم‌ها را دیده‌اید. یک عده‌ای می‌گویند آمده‌اند ما را جادو کردند، از بس به خودشان فشار آوردند هشیاری‌شان آمده پایین، الآن هرچه می‌گویی این‌ها نمی‌فهمند. مثلاً می‌گویند یک عده‌ای آمدند ما را جادو کردند ما وضعمان خراب شده و مرتب این حدیث را تکرار می‌کنند. هرچه هم به آن‌ها می‌گویی که این‌طوری نیست، شما بیایید مثلاً فضا باز کنید، می‌گوید نه نه نه، آمدند جادو کردند ما این‌طوری شدیم. چه شده؟ با فضاگشایی مثل دیمر روشنایی بیشتر می‌شود. با فضابندی، مقاومت، قضاوت، زیر فشار گذاشتن خود، ما جمع می‌شویم هشیاری کم می‌شود. وقتی هشیاری کم می‌شود، دیگر حرف روی ما اثر ندارد که، نمی‌شنویم که، هی من می‌گویم جادو کردند من را، من را به این روز انداختند. هی شما بگویید نه جادو نکردند، نمی‌شنوم.



هرچه می‌گویم «عُذری زهرناک»، هر چیزی را ملامت می‌کنم، آن می‌آید می‌گوید شما آلت بودی، شما امتداد خدا بودی، به عقل کل دسترسی داشتی، این بلا را برای چه سر خودت آوردی؟ چرا دستت را کردی توی سوراخ مار؟ چرا فکرهای همانیده پشت سرهم کردی؟ چرا تندتند فکر می‌کنی هشیاریات می‌آید پایین، هیچ چیز نمی‌فهمی؟

پس تو به مار نمی‌توانی شکایت کنی، مار تو را متهم می‌کند می‌گوید تو دستت را آوردی توی سوراخ من. شما مگر نمی‌دانید که این ذهن محل مار است، فکرهای همانیده است، تو می‌توانی فضا را باز کنی هیچ موقع نیایی این‌جا.

هر کسی فضاگشا باشد فضاگشا باشد، هیچ موقع دستش را توی سوراخ مار نمی‌کند، یعنی فکر همانیده نمی‌کند که، از این جهان درد قرض کند. آخر این صفت رسوا نیست که ما به‌عنوان آلت، بی‌درد، دارای بی‌نهایت شادی، بی‌نهایت خرد، بی‌نهایت حس امنیت، بی‌نهایت قدرت آمدیم، الآن خودمان دام درست کردیم افتادیم توی آن و هر روز هم دام را محکم‌تر می‌کنیم؟

بعد آن موقع فکرهای همانیده می‌کنیم، از این جهان درد قرض می‌کنیم درحالی‌که منبع شادی هستیم، قرار است این شادی را به‌عنوان اشرف مخلوقات به جهان بپراکنیم، خرد را و عشق را به جهان بپراکنیم. آن موقع خودمان ماندیم غرق در ناله‌ها و شکایت‌های خودمان، هر لحظه هم غصه ماران را می‌بینیم.

این صفت رسوا نیست که ما از جهان آمدیم درد قرض کردیم به‌جای این‌که دردهای این جهان را شفا بدهیم و درد می‌کشیم و در جهان درد را زیاد می‌کنیم؟ الآن در جهان ما به‌طور دسته‌جمعی درد را زیادتر می‌کنیم یا کم می‌کنیم؟ شما بگویید، این تلویزیون‌ها چه می‌گویند؟ می‌گویند زیادتر می‌کنیم یا کم می‌کنیم؟ زیادتر می‌کنیم. هی مارها ما را می‌گزند، غصه ماران می‌بینیم، بی‌سوئی نمی‌رویم، به‌سوی سوها می‌رویم، عاشق بی‌طایلی هستیم، بی‌حاصلی هستیم.

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
آن مزاجش گرم باید، کاین نه کار پلپل است
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

پلپل: فلفل

حالا آن حدیث‌ها را رها کن، حدیث همانندگی‌ها را، باید فضا را باز کنیم، مرتب از شمسِ دین حرف بزنیم. شمسِ دین ما هستیم، خداوند است که از درون ما طلوع می‌کند. یعنی شما بیایید فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید و دائماً دنبال این آفتاب باشید که خداوند به صورت آفتاب از مرکزتان طلوع کند و این افتخار فضای صفا است. تبریز در این‌جا معادل فضای نابی است که این فخر تبریز صفا است.

پس «شمسِ دین» یعنی ما به‌عنوان خورشید از درونمان طلوع می‌کنیم، در فضای نابی افتخار کائنات هستیم، افتخار خداوند هستیم. کائنات، این کون و مکان مثل ما ندارد، تو بیا از آن حرف بزن. ما آمدیم به این بدبختی افتادیم، مرتب از جهان درد قرض می‌کنیم، در سوها می‌رویم، از سوها زندگی می‌خواهیم، نتیجه کارهایمان پس از دردهای زیاد بی‌حاصلی است، بی‌طایلی است، از این بیدار شدیم. الان در بیت آخر می‌گوید بیا این حدیث شمسِ دین را بگوییم که افتخار فضای صفا یا نابی است. و از این حدیث، از این گفت‌وگوها، از این فضاگشایی‌ها مزاج ما گرم می‌شود.

گرم کردن مزاج انسان به‌عنوان آلت از فلفل یعنی چیزهای این‌جهانی که فکر می‌کنیم مزاجش گرم است گرم نمی‌شود. ما می‌گوییم هر کسی پولش زیاد بشود گرمای زندگی پیدا می‌کند مزاجش گرم می‌شود، همیشه خوشحال است. نه، نه، این پول همان پُلپُل است یا فلفل است. پُلپُل یعنی فلفل.

هر چیزی که شما فکر می‌کنید توی ذهن است و اگر بیاید به زندگی شما مزاج شما را گرم می‌کند، این یک توهم است. برای همین می‌گوید که این مزاج انسان از فضاگشایی و از گرمای زندگی، تابش خورشید ازلی مزاجش گرم می‌شود و این کار چیزهای ذهنی نیست که ما فکر می‌کنیم واقعاً ما را گرم می‌کند، آن‌ها گرم نمی‌کنند. البته این فکر را من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌تواند قبول کند. فقط باید شما فضا را باز کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا این درک را بکنید.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖